

# قتل باب ماہمی

پرویز قاضی سعید





از سری انتشارات برای دختران و پسران



# قلاب ماهی

پرویز قاضی سعید

حق چاپ ، اقتباس و نقل محفوظ و مخصوص مؤلف است

سال ۱۳۴۳ - چاپخانه اطلاعات



# آغاز کار ...

« سازمان انتشارات برای دختران و پسران » با تقدیم کتاب پرهیجان و جالب «فلاب ماهی» کار خود را آغاز میکند . سازمان ما ، کتاب های خواندنی و جالب دیگری نیز زیر چاپ دارد ، که یکی پس از دیگری انتشار خواهد یافت .

هدف ما اینست که از میان نوشته های نویسندگان ایرانی و خارجی جالبترین و بهترین آنها را انتخاب کرده و برای دختران و پسران که در راه دانش و پژوهش گام بر میدارند ، منتشر نمائیم . ما داستانهایی را انتخاب میکنیم که نه تنها پرهیجان و شیرین باشد و شمارامدتی سرگرم نماید، بلکه قاحدی که برای يك داستان شایسته است ، مفید باشد ، ما احتیاج به پشتیبانی و راهنمایی شما داریم . امیدواریم بتوانیم لااقل ماهی یکبار کتابی جالب برای دختران و پسران منتشر نمائیم .

سازمان انتشارات برای دختران و پسران

بعد از جنگ بین‌الملل دوم ، انتشار کتاب های پلیسی و جنائی با استقبال زیادی از طرف مردم روبرو شد و نویسندگان این نوع رمان ها شهرت دور از انتظاری بدست آوردند . آنقدر مردم از رمان های پلیسی استقبال کردند تا سرانجام دنیای ادبیات که تا چندی قبل سرسختانه از پذیرفتن رمانهای پلیسی خود داری میکرد ، جائی قابل توجه باین رمانها اختصاص داد و حتی چند نفر از نویسندگان جنائی نویسی آمریکائی موفق به ربودن جایزه «پولیتزر» که بعد از جایزه نوبل بزرگترین و باارزش ترین جایزه ها است شدند هم اکنون ، هفته ای نیست که در سراسر دنیا کتاب های جنائی با تیراژ های زیاد چاپ و منتشر نشود . نویسندگانی چون «آگاتا کریستی» با خلق «کار آگاه هرکول» و «فلمینک» با آفریدن «جیمز باند» به ثروت و شهرت کم نظیری رسیده اند و تا آنجا پیش رفته اند که سازمانهای جاسوسی کشور های بزرگ از این رمانها الهام گرفته و نقشه های خود را بمرحله اجرا میگذازند ! چندی قبل بود که یکی از کارشناسان جاسوسی اعلام کرده بود که سازمان های جاسوسی شرق و غرب از کار های «جیمز باند» قهرمان خیالی کتاب های فلمینک تقلید میکنند !

بهر حال کتاب های جنائی اکنون مورد نظر و اقبال مردم دنیا است و هرچه

این کتابها شگفت‌تر و پر هیجان‌تر  
باشد بیشتر مورد پسند مردم قرار می-  
گیرد .

در ایران نیز این کتابها با استقبال  
زیادی مواجه شده است . بطوریکه هم-  
اکنون نمیتوان نشریه‌ای را یافت که يك  
یا چند داستان پلیسی دنباله‌دار نداشته  
باشد ، نویسندگان جوان کشور ما این  
رشته را انتخاب کرده و بعضی از آنها تا  
حد زیادی در این راه پیشرفت کرده‌اند  
بطوریکه کارهایشان فوق‌العاده مورد توجه  
مردم است .

داستان قلاب ماهی پر هیجان و دلنشین  
میباشد و تا پایان کتاب خواننده را بدنبال  
خود میکشد ، بدون شك و بطور یقین  
میتوان گفت ، بعد از سی صفحه اول  
کتاب ، خواننده دیگر نمیتواند کتاب را  
زمین بگذارد و حوادث پی‌درپی ، ماجراهای  
شگفت و پر هیجان ، خواننده را در  
چنگال التهایی لذتبخش نگاه میدارد .  
داستان قلاب ماهی نیز مانند عموم  
داستان های پلیسی و جنائی و بطور کلی  
داستانها که يك مایه اصلی دارد با شرح  
و بسط و ریزه‌کاریهای نویسنده که در  
قصور خود بوجود آورده است ماجرای  
جالب و هیجان انگیزی از کار در آمده  
است ...

سخن را کوتاه می‌کنیم و قضاوت درمورد  
این کتاب خواندنی را بعهده خوانندگان  
ارجمند میگذاریم .

«رابرت لاوسون» کارآگاه بین‌المللی که تازه سه‌روز بود وارد «هونگ کنگ» شده بود، درحالی‌که یقه بارانش را بالا کشیده و بانگ‌های کنجکاو خوداطراف را نگاه میکرد باچند قدم بلند خودش را به آنطرف خیابان رسانده وارد هتل «شانگوی» شد.

چند نفر دررفت و آمد بودند و پیرزنی که معلوم بود اهل فرانسه است بادفتردار هتل صحبت میکرد. نگهبانی که جلوی سالن ورودی هتل ایستاده بود تعظیمی کرد و رابرت بدون اینکه باونگاه کند، بسوی پلکانی پیچید که سالن را به طبقه دوم متصل میکرد.

لاوسون دستهایش را از جیبهایش درآورد و کلاهش را بدست گرفت و همانطور که از پله‌ها بالا میرفت، آهنگی را باسوت مینواخت. روی دیوار کنار پلکان نقاشیهای جالبی بسبک چینی که از مناظر چینی نقاشی شده، کوبیده شده بود. یک زن و مرد جوان از پلکان پائین می‌آمدند، قیافه آنها نشان نمیداد که چینی باشند. لاوسون به راهروی طبقه دوم رسید، اطاقش در انتهای راهرو دست چپ قرارداداشت، در تمام طول راهرو یک زیلوی سرتاسری برنگ کرم باحاشیه سبز پهن شده بود. رابرت بادقت زیلو را نگاه میکرد، یکمرتبه ایستادو بعد آهسته خم شد و دکمه‌ای را که روی زیلو افتاده بود برداشت، چندبار آنرا کف دستش غلتاند و پشت و رو کرد، یک دکمه برنجی بود روی آن هیچ نقشی دیده نمیشد، صاف و صیقلی شده بنظر میرسید.

رابرت چندبار دیگر آنرا زیرورو کرد و بادقت نگریست، باخودش گفت: همین یک دکمه میتواند کلید رمزی برای کشف یک جنایت بزرگ باشد... ما کارآگاهها آدمهای عجیبی هستیم، همه چیز بنظرمان غیر عادی جلوه میکند و ناچاریم به هرچیز ولوخیلی کوچک و بی‌اهمیت، بادقت نگاه کنیم..

بعد لبخندی زد و شانه‌هایش را بالا انداخته دکمه را بزمین انداخت و دوباره بطرف اطاقش براه افتاد. از اطاق‌های اطراف راهرو هیچ صدائی شنیده نمیشد و سکوت سنگینی میکرد، رابرت کلیداطاقش را از جیب بیرون آورده آنرا یکبار دور انگشتش چرخاند و بعد وارد سوراخ کلید کرد ولی قبل از آنکه کلید را بچرخاند، در صدائی



کرد و رابرت با کمال تعجب حس کرد در اطاقش باز است . یکقدم عقب برداشت و شماره بالای اطاق را نگاه کرد ، تصور کرد عوضی آمده است ولی شماره اتاق بلو ثابت کرد که اطاق خودش می باشد ، دست راستش را داخل جیب بارانش فرو برده و روی دسته سرد هفت تیر گذاشت و آفوق آهسته و آرام در حالیکه خودش را کنار کشیده بود با پا در را باز کرد ، نور راهرو بداخل اطاق تابید و قسمتی از آنرا روشن کرد . هیچ صدائی بگوش نرسید ، رابرت سرش را جلو آورد و نگاه کرد ، سکوت اطاق تا انتهای راهرو میدوید ، او باز هم چند لحظه توقف کرد ، قلبش برای حادثه ای که نمیدانست چیست می تپید ، خیلی آرام داخل شد و بایک حرکت کلید چراغی را که در سمت راست در روی دیوار اطاق بود زد و یک بلره اطاق مثل روز روشن شد و رابرت لاوسون در حالیکه هفت تیرش را آماده تیراندازی در مشت میفشرد نگاه سریعی باطراف انداخت ولی هیچکس را ندید ، تختخوابش دست نخورده سر جایش بود و میز تحریر کوچکی بایک صندلی در گوشه دیگر اطاق قرار داشت ، رابرت از آنجا که آدم محتاطی بود باز هم خیالش راحت نشد و زیر تختخواب راهم نگاه کرد ولی بزودی مطمئن شد که کسی در اطاق او نیست و شاید خودش هنگام بیرون رفتن در را قفل نکرده است . رابرت نفسی کشید و در اطاق را بست و بلرانی اش را بیرون آورده به جالباسی آویخت و مشغول در آوردن لباس های خود شد ، آنروز بعد از ظهر چهار ساعت مداوم کار کرده بود و یک پروفه صدبرگی را خوانده بود . این پرونده مربوط بهمان دسته تروریستی بود که پلیس بین المللی تقاضای کمک کرده بود و رابرت لاوسون نیز بهمین منظور به هونک کنک آمده بود . کلر مشکلی بود . این دسته تروریستی که از طرف قاچاقچیان تقویت می شدند چنان قدرتی بهم زده بودند که کسی از وحشت آنها خواب بچشم نداشت . افراد این گروه روز روشن ، در نیمه های شب ، در ساحل ، در هتلها ، در منازل قربانیان خود را براحتی از پای در آورده و از هیچ جنایتی هراس نداشتند . رعب و وحشتی که در دلها ، از جنایات این تروریستها رخنه کرده بود و صف ناشدنی و غیر قابل باور بود .

رابرت لباسهایش را در آورد و بطرف حمام براه افتاد ، یکوان آب گرم بهترین دارویی بود که اعصاب خسته او را تسکین میداد . رابرت طول اطاق را پیمود و دستگیره در حمام را پیچاند و وارد شد ولی در همین هنگام صدای سقوط جسمی در پشت در حمام بگوش رسید و ناگهان رابرت خودش را کنار کشید و سر جایش خشک شد . در اثر باز شدن در حمام مردی بکف حمام غلتید و رابرت با اولین

نگاه که بچشم بیجان مرد ناشناس انداخت ، کاردی را دید که به پشت او فرورفته است . رابرت در يك لحظه بخودش آمد و بايك خيز خودش را بعقب پرتاب کرده هفت تیرش را از جیب بارانی بیرون آورد و بسوی حمام آمد ، دیگر برایش یقین شده بود که حادثه‌ای دراطاق او اتفاق افتاده است .

رابرت داخل حمام را باسرعت جستجو کرد و چون چیز دیگری نیافت بالای سر مرد ناشناس آمد ، نبض او را گرفت و ازسردی دست او فوراً فهمید که ناشناس بقتل رسیده و کوچکترین اثر حیات در او باقی نمانده است . مقتول جوانی بود بلند قد و سی ساله بنظر میرسید و روی دسته کاردی که در پشتش فرورفته بود نقشی يك قلاب ماهیگیری دیده می‌شد ، لاوسون باسرعت بطرف لباسهایش آمد و ضمن آنکه آنها را می‌پوشید باتلفن ، دفتر هتل را گرفت و گفت :

- الو .. خواهش میکنم فوراً به اداره پلیس خبر بدهید که دراطاق من شخصی را بقتل رسانده‌اند .

هنوز ده دقیقه نگذشته بود که «چاکلی بانکو» معاون اداره آگاهی هونگ کنگ باتفاق دونفر پلیس وارد اطاق شدند . لاوسون روی يك صندلی راحتی روبروی حمام نشسته بود و سیگاری بین انگشتانش دیده میشد .

سلام آقای لاوسون .

سلام آقای بانکو .

و از جایش بلند شد و دست بانکو را فشرده هر دو بطرف حمام پراه افتادند .

بانکو بادقت به جسد نگاه کرد و سپس خم شده به معاینه مقتول مشغول شد وهمینکه صورت او را برگرداند ، فریاد کوتاهی کشید و برخاست .

- اورا می‌شناسی ؟

- آره ، یکی از کارآگاهان ماست ، همین امروز پیش از ظهر او را مامور کرده بودم که وارد صحنه شده وهراطلاعی که بدست آورد در اختیار شما بگذارد . لاوسون باتأثر گفت :

- اما دراین مورد بمن چیزی نگفته‌ای ؟ .. بانکو جواب داد :

- بله ، چون حدس نمیزدم او باین زنی کارش به نتیجه برسد و بخواهد تو را ملاقات کند ...

- حتما موضوع جالبی را کشف کرده بود و باینجا آمده بود تا آنرا د راخستار من بگذارد ولی تروریستها باو مجال حرف زدن ندادند .

بانکو دستمالش را درآورد و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و

گفت :

-بی احتیاطی کرد ، نباید باین زودی و اینقدر علنی وارد کار می شد که فوراً او را بشناسند ، باین ترتیب آنها بسراغ شما هم خواهند آمد .  
لاوسون پرسید :

-یعنی میخواهی بگوئی که تروریستها حالا مرا شناخته اند ؟  
بانکو سرش را تکان داد .

لاوسون گفت :

-نه اشتباه میکنی ، تروریستها وقتی که من در نیویورک ابلاغ این مأموریت را گرفتم ، مرا شناختند و در اینجا قدم بقدم مواظب من هستند .

لاوسون از حمام بیرون آمده روی یکی از مبلها نشست و گفت :

دستور بده جسد را از اینجا ببرند و هراطلاعی هم که درباره این شخصداری به خبرنگاران روزنامه ها بده .  
بانکو گفت :

-یعنی میخواهید همه مردم از این جنایت اطلاع پیدا کنند ؟  
-چضرری دارد ، حادثه ای اتفاق افتاده و مردم باید بدانند ، سعی کن حتی در مورد منم اطلاعاتی در اختیار خبرنگاران بگذاری .  
بانکو که چاره ای جز اطاعت نداشت به افراد پلیس اشاره کرد که جسد را خارج کنند و بعد بالوسون خداحافظی کرده و رفت .  
پس از رفتن بانکو لاوسون يك شیشه مشروب از بارگوشه اطاقش برداشته و کمی از آنرا درلیوانی خالی کرد و سرکشید و سپس سیگاری آتش زد و آنوقت بفکر فرورفت . قتل این کارآگاه محلی زنگ خطری برای لاوسون بودو تروریستها خواسته بودند باو بفهمانند که چقدر راحت میتوانند سنگها را از جلوی پای خود بردارند ، اما لاوسون میدانست که تروریستها هم میدانند او مثل سنک های دیگر نیست ، بلکه صخره ایست که باین زودیها از جاکنده نخواهد شد .  
بعد لاوسون باین فکر فرورفت که کارش را از همینجا شروع کند ، چون در طول سه روزی که او وارد هونگ کنگ شده بود جز خواندن پرونده های مختلف که مربوط به جنایات این باند تروریستی بود کار دیگری انجام نداده بود ، بنابراین تعقیب قتل کارآگاه را در جریان کار بگذارد ، درهمین موقع یکمتر به لاوسون بیاد دکمه برنجی افتاد که قبل از ورود باطاق توی راهرو روی زیلو دیده بود ، لاوسون باخودش گفت شاید این دکمه متعلق بلباس یکی از افراد باند باشد . از جا برخاست و با عجله خودش را به راهرو رساند و همانجا که دکمه را بزمین انداخته بود مشغول جستجو شد و پس از چند لحظه دکمه را پیدا کرده برداشت ولی درهمین وقت یکی از گارسون

ها که از آنجا میگذشت جلو آمد و گفت :

خیلی متشکرم آقا ...

و دستش را دراز کرد تا دکمه را از لوسون بگیرد. لوسون با سرعت نگاهی به دکمه های لباس گارسون انداخت و خیلی زود فهمید که آن دکمه از دکمه های لباس گارسون های این هتل است. بهمین جهت آنرا به گارسون داد ولی در همین لحظه متوجه شد که دکمه های لباس گارسون کامل است ولی قبل از اینکه بتواند حرفی بزند گارسون مجدداً از او تشکر کرده تعظیمی کرد و براه افتاد. لوسون چشمانش برقی زد و بدنبال گارسون آهسته براه افتاد. گارسون از پله ها پائین رفت و از سالن نیز گذشته، آنطرف وارد راهروئی شد که به آشپزخانه هتل ختم میگشت، لوسون که حدس زده بود یکی از پیشخدمت هادر قتل کارآگاه محلی دست داشته و این دکمه را متعلق بلباس اوست باعلاقه به تعقیب گارسون پرداخته و باخودش اینطور حساب کرد که میتواند از پیدا کردن گارسون مزبور بهره برداری کند ولی هنوز از مقابل دفتر هتل که در گوشه سالن قرار داشت نگذشته بود که دفتر دار هتل او را صدا زد :

آقای لوسون ...

لوسون برگشت و دید دفتر دار هتل گوشی تلفن را بدست

دارد ...

باشما کار دارند .

لوسون بطرف دفتر رفت و گوشی را گرفته ، هنوز حرفی

نزد بود که صدائی گفت :

آقای لوسون من در اطاق شما منتظر تان هستم ، خواهش میکنم

هرچه زودتر بیایید . لوسون خواست که پرسد چه کسی تلفن میکند

ولی ارتباط قطع شد و فقط صدای زنك قطع تلفن بگوش کارآگاه

رسید .

لوسون مردد ماند که چکار کند ، آیا به تعقیب گارسون پردازد

و یا اینکه باطاقش برگردد . لوسون فکر کرد تعقیب گارسون فایده ای

ندارد ، زیرا او را رفته بود و نایا اگر لوسون او را میدید نمی توانست

کاری انجام دهد زیرا دکمه مدرك مشخصی بشمار نمیرفت ، تنها

شناختن صاحب دکمه میتوانست کمکی به لوسون بکند . لوسون

با سرعت از پلکان بالا رفت و بطرف اطاقش دوید تا به بیند چه کسی

در اطاق منتظر اوست اما ناگهان بخودش آمد که اینقدر نباید بی احتیاطی

کند ، ممکن است یکی از افراد باند در اطاق او باشد و او همینکه

وارد شود بایک گلوله یا یک کارد کلکش را بکند . لوسون هفت تیرش

را بیرون آورد و آهسته و با احتیاط بسوی اطاقش رفت . همه جاساکت

بود، در اطاقش باز و چراغ روشن بود، رابرت لاوسون خودش را کنار کشید و گفت:

چه کسی بامن کار داشت؟

صدائی شنیده نشد.. لاوسون فکر کرد که اگر داخل شود يك گلوله يايك كارد بسراغش خواهد آمد.. بهمين جهت يكبار ديگر فریاد زد:

- من لاوسون هستم، بامن چكار داشتی؟ چون جوابی نشنید، كتشی را در آورد و آنرا يكمرتبه بداخل اطاق پرتاب كرد. اين حقه‌ای بود كه اگر کسی داخل اطاق بود، ناگهان خيال ميكرد لاوسون خودش را بداخل انداخته و عكس‌العملی نشان مي‌داد. لاوسون منتظر بود كه تا برق كاردی را روی كتشی به‌بيند و ياصدای گلوله‌ای را بشنود. اما كت بوسط اطاق افتاد و هيچ عكس‌العملی ديده نشد، در همين وقت صدائی از پشت سر لاوسون بگوش رسيد:

- آقا بهتر بود يك گيلاس كمتر می نوشيدی و اين آرتيست‌بازی را در نمی‌آوردی!

لاوسون كه در اثر صدا يكمرتبه از جا پريده بود، بعقب برگشت و هفت تيری را به آنطرف گرفت و نزديك بود شليك كند كه ديد مردی مسن سرش را از لای در اطاق روبرو بيرون آورده و با تعجب باو نگاه مي‌كند.

لاوسون در حاليكه هفت تيرش را پائين می‌آورد گفت:

شما بوديد كه بمن تلفن كرديد؟

مرد با تعجب گفت:

- هر كس شما تلفن بكند با هفت تير بسراغش می‌آيد؟

و بعد در رابست و از پشت در گفت:

- بيچاره مست كرده، تا يك نفر را نكشد راحت نمی‌نشيند.

لاوسون آهسته وارد اطاق خورد شد، هيچكس نبود، زير تخت خواب و داخل حمام راهم بسرعت نگاه كرد و چون کسی را نديد وسط اطاق ايستاد و بفكر فرورفت كاملا گيج شده بود، نيمدانست چه کسی و برای چه بلو تلفن كرده است. اين شخص ميخواسته موضوع مهمی را با او درمیان بگذارد يا اينكه كمك ميخواسته و يا جزو افراد بانده بوده است، تمام اينها برای لاوسون هر كدام معنائی حل نشدنی بود و او را گيج كرده بود.

در همين موقع يكمرتبه كاغذی روی ميز نظر او را جلب كرد، بسرعت بطرف ميز رفته آنرا برداشت.

«آقای كلر آگاه رابرت لاوسون. خیلی منتظر شدم، ميخواستيم باشما صحبت كنم ولی چون جانم در خطر بود و ممكن بود بسرنوشت

کار آگاه مقتول دچار شوم ، اینجا را ترك كردم . اگر مايل هستيد كه باهم صحبت كنيم به اسكله شماره ۴۳ بياييد ، طرف راست يك قايق ماهيگيري ايستاده كه فانوسی در آن ميسوزد و من در آن قايق منتظر شما هستم . البته لازم بتوضیح نيست كه ميخواهم راجع به قلاب ماهی باشما صحبت كنم ، حرفهائی كه خیلی بنفع شما خواهد بود .  
لاوسون نامه را در دستش مچاله كرد و بفكر فرورفت و بعد لبخندی زد و با خود گفت :

«احمقها خيال ميكنند من بچه هستم . به اسكله ۴۳ بروم و آنجا منتظر باشم تا هر لحظه يك كارد از تاريكي بيرون بيايد و به پشتم بخورد !»

لاوسون كاغذ مچاله شده را بافندك سوزاند و خاكستر آنرا قوی جی سیگاری ریخت و بعد سیگاری آتش زد و نگاهی بساعتی انداخت . ساعت يکربع از ده گذشته بود . لاوسون روی يك مبل نشست اما دید نمیتواند آرام باشد ، باآنكه میدانست بااین نامه توطئه ای برای او چیده اند ولی خیلی دلش ميخواست برود . او اصولاً از حادثه خوشش می آمد و سرش دردمی كرد كه خودش باستقبال حوادث برود . بعد فكر كرد شاید هم واقعا يكنفر می خواهد درباره باند قلاب ماهی اطلاعاتی باو بدهد . از روی مبل برخاست و آماده رفتن شد . لازم بود قبل از رفتن با تلفن به بانكو خبر بدهد و او را در جریان بگذارد ولی صلاح نبود كه با تلفن هتل صحبت كند ، چون اگر آن شخص واقعا کسی بود كه ميخواست باو كمك كند . افراد باند قلاب ماهی میفهميدند و او را به قتل ميرساندند زیرا لاوسون بخوبی میدانست كه تلفن هتل تحت كنترل است .

رابرت لاوسون از اطاق خارج شد و پائین آمد و در حالیکه سعی میکرد جلب نظر کسی را نکند از هتل بیرون رفت و پیاده بطرف بالای خیابان براه افتاد . سر اولین چهارراه داخل يك کیوسك تلفن شد و با بانكو تماس گرفته جریان نامه را باو گفت . بانكو ميخواست باو بگوید كه اینكار را نکند ولی لاوسون حرف او را قطع کرده گفت :  
- بانكو فقط خواستم كه تو بدانی من كجا رفته ام ، البته هیچ اقدامی لازم نیست بكنی .

صپس گوشی را گذاشته از کیوسك تلفن بیرون آمد و سوار يك تاكسی شده و گفت :

اسكله ۴۳

تاكسی بزودی قسمت مرکزی شهر را پشت سر گذاشت هر چه تاكسی به جنوب نزدیکتر می شد دلهره و هراس لاوسون نیز بیشتر میگشت ، او آدم ترسوئی نبود ، تاكنون با جنایتكاران مشهور و زبردستی روبرو شده بود ولی اكنون اقرار می كرد كه کمی ترسیده است . زیرا

میدانست که جنایتکاران هونك گنك با همه جای دنیا تفاوت دارند . این تفاوت آنها بیشتر در ناجوانمردی آنها و محیطی بود که در آن زندگی میکردند . اینها از هیچ جنایتی بهر ترتیب که باشد روی گردان نبودند و بزودی میتوانند درزاغه های بندر بزرگ و مرموز پنهان شده و یا با وسایل مجبزی که در اختیار دارند بندر را ترك کنند و آنوقت بود که دست هیچکس به آنها نمی رسید .

کم کم چراغهای قرمز رنگ ساحل نمایان شد و بوی ماهی و چوب مرطوب و لجن بهشام لاوسون رسید . هنوز عد زیادی در رفت و آمد بودند و همه آنها از دور بگوش میرسید ..  
- آقا رسیدیم ...

رابرت سعی کرد از شیشه جلوی تاکسی اسکله ۴۳ را ببیند و راننده هم که متوجه مقصود او شد ، بانگشت اشاره کرد و گفت :

- آنجاست ، همان اسکله بزرگ .

رابرت لاوسون پولی به راننده داد و پیاده شد ، بوی نمناک ساحل و ماهی کاملاً مشامش را پر کرده بود ، هنوز تا ساحل بیشتر از صد متر فاصله داشت ، چرخهای دستی ، قایقهای شکسته و پسر بچه های ولگرد چینی و مردانی که سبیل های نوک تیز و رو به پائین داشتند اطراف او لول میزدند . لاوسون میدانست که این جماعت تصاحب همینطور ولو هستند ، تاپک کشتی باری برسد و آنها بار ها را خالی کنند . رابرت از میان آنها گذشت و یگراست بسوی اسکله براه افتاد . ساحل و اطراف اسکله تقریباً خالی بود و کمتر رفت و آمدی ، در آنجا دیده میشد . روی آنها چراغهای کشتی های کوچک و قایق های موتوری بچشم می خورد ولی معلوم بود که فاصله آنها تا ساحل زیاد است .

لاوسون همانطور که دستش را توی جیبش روی دسته هفت تیر گذاشته بود به طرف راست اسکله نگاه کرد ، در حدود پنجاه متر آنطرفتر چراغ کم نوری سوسو میزد و هیچکس در اطراف آن دیده نمیشد . لاوسون برای اینکه احتیاط بیشتری کرده باشد در کناره ساحل بالا رفت و وقتی از جلوی چراغ قرمز رنگ که معلوم بود درون قایقی میسوزد گذشت از زیر چشم نگاهی کرد ولی هیچ چیز مشکوکی ندید . پس از آنکه چندین قدم بالا رفت برگشت و مستقیماً به طرف قایق رفت ، شنهای مرطوب ساحل زیر پایش صدا میکرد و همه مردم از پشت سرش او را از تنهایی نجات میداد . يك قایق پاروئی که نیمی از آن روی شنها کشیده شده بود به چشمش خورد و چراغی که علامت بود در آن سوی آن میسوخت ، لاوسون باز هم نگاهی باطراف انداخت و بعد در تاریکی خودش را به لبه قایق رساند .

ناگهان از دیدن منظره‌ای برجای خشک شد. در نور کم رنگ چراغ مردی را دید که به‌رو، در کف قایق افتاده است و دسته کاردی که در پشت او فرو رفته است در نور گرفته و قرمز چراغ دریائی می‌درخشد. لاوسون بایک جست خودش را بدرون قایق انداخت و خم شده دست ناشناس را لمس کرد و از سردی آن فهمید که مرده است. سپس با دقت به دسته کارد نگاه کرد. نقش قلاب ماهی باو فهماند که مرد بیچاره قبل از اینکه او را ملاقات کند افراد باند قلاب ماهی باو شب بخیر گفته‌اند. لاوسون بروی دویا بلند شد و کمرش را راست کرد. هیچ چیز که باو کمک کند وجود نداشت جنایتکاران که معلوم بود تلفن او را زیر نظر گرفته‌اند، از این ملاقات شبانه باخبر شده قبل از آنکه لاوسون برسد او را از پای در آورده‌اند. لاوسون یکبار دیگر با دقت به قایق و جسد مرد ناشناس خیره شد که ناگهان صدائی از پشت سر بگوشش رسید :

دیر رسیدی آقای لاوسون ...

لاوسون با سرعت به عقب برگشت و در همان حال هفت تیرش را نیز بیرون کشید .. اما قبل از اینکه تیراندازی کند همان صدای خنده برخاست :

نه لاوسون ، من بانکو هستم ، مواظب باش اولین زدو خوردت با معاون اداره کار آگاهی نباشد !

لاوسون هفت تیرش را در جیبش گذاشت وزیر لب غرید :

چرا اومدی اینجا ؟

بانکو بدرون قایق آمد و گفت :

معلوم می‌شود این آدم می‌توانسته اطلاعات خوبی بتو بدهد ولی قبل از اینکه با تو حرف بزند نفس کشیدن یادش رفته ، میدانی چرا معتقدم می‌توانسته اطلاعات خوبی بتو بدهد ؟

بانکو بدون اینکه منتظر جواب لاوسون بشود خم شد و ادامه داد :

از افراد باند خود آنهاست !

چی ، این کسی که کشته شده از افراد باند قلاب ماهیه ؟

بله .. و فکر میکنم دست خالی هم برنگردی ، چون مثل اینکه چیزی توی دستش هست .

بانکو دست ناشناس را بالا کشید و از میان انگشتان بسته او کاغذی را که مچاله شده بود بیرون آورد و قبل از اینکه باز کند لاوسون آن را گرفت و جلوی چراغ رفته دید که روی کاغذ با خط انگلیسی ناقصی نوشته شده :

«ما تعقیب میکنند ، فکر نمیکنم موفق بشوم شما را ملاقات رکنم اگر زنده ماندم اطلاعات خوبی درباره افراد باند قلاب ماهی بشما



خواهم داد ولی اگر زنده نماندم شما به کرینچوچانک بروید و ...  
لاوسون زیر لب گفت :

- معلوم میشه دیگه بیشتر از این مجال پیدا نکرده . بانکو اضافه

کرد :

سررسیده‌اند و کلکشی را کنده‌اند .

لاوسون چندبار زیر لب نام محلی را که در نامه نوشته شده بود تکرار کرد و بعد يك مرتبه سرش را به طرف بانکو برگرداند و گفت :

- بانکو ، تو از کجا فهمیدی که این شخص جزو دسته قلاب

ماهی بوده ؟

بانکو گفت :

- معلومه ، سه طبقه ممکنه بدست این جنایتکاران کشته بشوند .  
یکی اشخاص سرشناس دوم افراد پلیس و اداره آگاهی سوم کسانی که میخواهند اسرار آنها را فاش کنند و کسانی که میتوانند اسرار این باندرافاش کنند فقط از افراد خود آنها هستند و هیچکس دیگری از آنها اطلاعی ندارد .

لاوسون گفت :

- اینها دسته مخالفی ندارند ؟

بانکو سرش را تکان داد و گفت :

- نه ، هیچکس نیست که با این باندرافاش مخالفت داشته باشد حتی باندهای قاچاقچی ، چون اینها از همه باج میگیرند و همه مجبورند این افراد را برای خود نگهدارند .

لاوسون سیگارش را بیرون آورد و به بانکو تعارف کرد ، بانکو

گفت :

- آقای لاوسون اینجا زیاد توقف کردن خوب نیست ، بیا برویم .

رابرت سیگاری برای خودش روشن کرد و گفت :

- بانکو بگو به بینم از این کرینچوچانک چه فهمیدی ؟

- کرینچوچانک هم نام محله‌ای است که از اینجا تقریباً پنج کیلومتر فاصله دارد هم نام کافه‌ایست که معمولاً پاتوق دزدان و قاچاقچیان و آدمکشان است ، چرا این سؤال را کردی ، خیال داری بروی آنجا؟

لاوسون سرش را تکان داد و گفت :

- اگر میتونستم بطور دقیق بفهمم کجاست حتما میرفتم .

- آوه نه ، لاوسون تو نباید بی احتیاطی کنی نه آن کافه جای تست و که تو میتوانی قدم به آن محله بگذاری زیرا محله کرینچوچانک هم جای همین افراد است .

سولی بانکو قبول کن که اگر من باین دو جا برم حتما چیزی دستگیرم

خواهد شد ، چون این کسی که کشته شده و تو عقیده داری از افراد  
باند قلاب ماهی است میخواسته از من دعوت کند که باونجا برم .  
سولی شاید همین نامه هم جعلی است و خود آنها اینطور مرموز  
نوشته اند تا ترا به یکی از این دو محل بکشانند !  
لاوسون لحظه ای تامل کرد و بعد گفت :

- در هر صورت بانکو ، منکه باینجا نیومدم توی هتل بخورم و بخوابم  
باید برم ، اگرچه قبول کنم که حرف تو درست باشد . لاوسون بدنبال  
این حرف از قایق بیرون رفت و بانکو هم بدنبالش براه افتاد . پرتو  
نورافکن يك كشتی کوچک که به اسكله نزدیک می شد قسمتی از ساحل  
را روشن کرده بود .

لاوسون همانطور که سیگارش را می کشید آرام قدم برمیداشت  
و بانکو هم بدنبال او میرفت . لاوسون قدری بطرف چپ پیچید و بازهم  
جلو رفت و در همین موقع ناگهان بایك جست خودش را به پسرکی  
که در فاصله چند متری او ایستاده بود رساند و یقه او را محکم گرفته  
در حالیکه تکان میداد گفت :

- موشی خرما از اونوقت تا حالا تو همینجوری داری با این چشمهای  
کجبت منو نگاه میکنی ، چه خبره ؟ زود باش بگو ..  
پسرک که مثل پرکاهی تکان میخورد چشمان مضطرب خود را به  
لاوسون دوخته و از ترس زبانش بند آمده بود . لاوسون بازهم او را تکان  
داد و گفت :

- ده حرف بزنی دیگه ..  
بعد دستش را بلند کرد که بسر او فرود بیاورد ، اما بانکو  
دست او را گرفته گفت :

- اجازه بده من از او پیرسم .  
بانکو بزبان چینی همان حرف های لاوسون را از پسرک سوال  
کرد و بعد به لاوسون گفت :  
- میگویند اگر بمن کاری نداشته باشید بشما میگویم که چطور  
آن شخص را کشتند .

لاوسون یقه او را رها کرد و به بانکو گفت :  
- ازش پرسی ، بگو هرچی میدونه بگو . بانکو از پسرک سئوالاتی  
کرد و او در حالیکه هنوز می لرزید گفت :

- نیم ساعت پیش یکنفر باعجله بطرف آن قایق رفت ، معلوم بود  
که خیلی می ترسد ، من آنطرف پشت آن قایق بودم ، پس از چند  
دقیقه دونفر در حالیکه باطراف نگاه میکردند ، به آن قایق نزدیک شدند  
شخص اولی کف قایق نشست بود .  
یکی از آن دونفر کاری از جیبش بیرون آورد و نفر دوم چیزی

گفت که من نفهمیدم ولی دیدم آن شخص از جای خود بلند شد و همانطور که پشتش باین دو نفر بود ایستاد و در همین موقع کاردرها شد و در پشت او جای گرفت و مرد بیچاره بدون اینکه رویش را برگرداند، بکف قایق افتاد .

لاوسون بدقت حرفهای پسرک را که بوسیله بانکو ترجمه میشد گوش کرد و به بانکو گفت :

-از او پرس آن دو نفر را میشناسی ؟

بانکو از پسرک سؤال کرد و جواب داد :

-میگویند چون هوا تاریک بود آنها را نشناختم فقط میدانم که

یکی از آنها بلندقد بود و دیگری کوتاه بود .

رابرت لاوسون دستهایش را توی جیب بارانش فرو برد و دوباره

براه افتاد .

-لاوسون نزدیک نیمه شب است ، اگر میخواهی به هتل برگردی ،

بیاتاترا برسانم چون من اتومبیل دارم .

یکمرتبه لاوسون ایستاد و گفت :

-نه بانکو ، تو تنها برگرد ، ولی کلید اتومبیل را بمن بده !

-میخواهی چکار کنی لاوسون ؟

-میخواهم سری به کافه کرینچو بزنم ..

-حتما تصمیم داری اینکار را بکنی ؟

-آره .. و آدرس آنرا هم بده !

بانکو درحالیکه کلید ماشین را بطرف لاوسون دراز میکرد

گفت :

-پس بگذار منم همرا تو بیایم ... کافه کرینچو در همان محله واقع شده

طرف شرق !

لاوسون کلید را گرفت و جواب داد :

-نه بانکو تو برو ، فردا همدیگرا خواهیم دید .

لاوسون بسرعت براه افتاد و از میان جمعیتی که در اثر آمدن

یک کشتی کوچک بطرف اسکله میرفتند ، گذشت و خودش را به اتومبیل

بانکو رساند و بلافاصله اتومبیل را بحرکت درآورد و براه افتاد .

لاوسون بدون اینکه وارد جاده شهر شود بطرف راست پیچیده

و بسوی شرق براه افتاد . جز چراغهای ساحلی و گاهگاه نورافکنهای

کشتی های کوچک هیچ نور دیگری سیاهی بندر را روشن نمیکرد و آن

روشنیها هم باندازه ای نبود که لاوسون بتواند از چراغهای اتومبیل

کمک نگیرد ناچار چراغها را روشن کرد و بدنبال دوستون نور درجاده

ساحلی براه خود ادامه داد .

در همین موقع ناگهان لاوسون در کنار جاده چشمش به اتومبیل

کوچکی افتاد که دو نفر در کنار آن ایستاده‌اند، یکی از آنها بلندقد و لاغر و دیگری کوتاه بود. از دیدن این دو نفر لوسون پیاد حرف های پسرک چینی افتاد و بابک حرکت فرمان اتومبیل را بطرف راست چرخانده و اتومبیل را بکنار جاده کشید و پایش را روی ترمز گذاشت، اما قبل از اینکه در را باز کند، دو نفر مزبور سوار اتومبیل خود شده و اتومبیل آنها از جا کنده شد و سرعت برآه افتاد. لوسون دوباره اتومبیل را روشن کرد و بدنبال اتومبیل مشکوک حرکت کرد. اتومبیلی که در جلو حرکت میکرد از نوع اتومبیل های کوچک اروپائی بوده ولی با سرعت پیش میرفت و لوسون که از این حرکت بیشتر مشکوک شده بود پایش را روی پدال گاز فشار داده و سعی کرد هرچه زودتر به آنها برسد.

جاده خلوت و صاف ساحلی درست مثل يك پيست مسابقات اتومبیل رانی بود که راننده را از هرگونه ترس برای سرعت باز میداشت بهمین جهت لوسون بیدریغ به گاز فشار می آورد و فرمان را محکم در دست های خود میفشرد، ولی اتومبیل جلویی هم بامهارت بقدری سریع رانده می شد که لوسون فکر میکرد هرگز به آن نخواهد رسید.

در چند پیچ لوسون دید که اتومبیل کوچک آنچنان سریع پیچید که نزدیک بود واژگون شود ولی از سرعت آن هیچ کاسته نشد. برای لوسون دیگر شکی باقی نمانده بود که دو نفر از افراد باند قلاب ماهی و همان کسانی که آن شخص را در قایق کشته و شاید هم همان هائی باشند که کارآگاه محلی را بقتل رسانده‌اند در اتومبیل جلویی هستند و اگر بتواند آنها را بچنگ بیاورد پیروزی بزرگی نصیبش شده است. لوسون سرش را پائین تر آورد و بیشتر بروی گاز فشار آورد. اتومبیل زوزه می کشید و با سرعت سرسام آوری پیش میرفت. لوسون نگاهی به عقربه کیلو متر شمار انداخت و دید که عقربه روی شماره صد و چهل می لرزد، با خود حساب کرد که اتومبیل تروریستها بیشتر از این سرعت نخواهد داشت، و بعد بلزهم بروی گاز فشار داده و عقربه را روی شماره صد و پنجاه و صد و شصت آورد. کار خطرناکی بود، نباید اتومبیلی را که هیچ اطمینانی به آن ندارد باین سرعت راند ولی در آن لحظه رابرت لوسون کارآگاه ماجراجو میخواست خودش را با اتومبیل جلویی برساند و دو نفر از افراد باند جنایتکاران را بچنگ بیاورد. هر لحظه فاصله دو اتومبیل نزدیکتر می شد تا آنجا که لوسون متوجه شد، بیشتر از پنجاه متر با آنها فاصله ندارد. لبخندی زد و بلزهم بروی گاز فشار آورد و دستش را محکم تر به فرمان گرفت. در همین وقت اتومبیلها وارد خیابانی شدند که نور چراغهای برق آنها کاملاً روشن کرده بود و ناگهان اتومبیل جلویی که از سرعتش کم نکرده بود، بوق مخصوصی

زد لحظه‌ای بعد لاوسون دید در فاصله دویست متری او يك کامیون از کنار خیابان ب حرکت درآمده و در عرض خیابان آهسته براه افتاد. در يك لحظه او فهمید که چه خواب وحشتناکی برایش دیده‌اند، او اگر با همین سرعت پیش برود و کامیون هم همینطور آهسته جلو بیاید در يك چشم بهمزدن چنان اتومبیل او با بدنه کامیون برخورد خواهد کرد که هر تکه‌اشی بگوشه‌ای پرتاب میشود. لاوسون چشمانش را بهم گذاشت و با تمام قدرت پایش را روی ترمز گذاشته و فرمان را محکم گرفت. صدای فریاد گوشخراشی از لاستیکها برخاست و اتومبیل قدری بچپ و راست منحرف شده و بعد درست جلوی کامیون از حرکت ایستاد و همینکه لاوسون خواست خودش را آماده کند که از اتومبیل خارج شود، کامیون با شدت سپر جلویش را به بدنه اتومبیل او کوبید. لاوسون با يك حرکت خودش را از پشت فرمان به آنطرف انداخت و در همین حالت پیشانی‌اش محکم به شیشه در آنطرف خورد و درد شدیدی برای يك لحظه سرش را گیج کرد، اما لاوسون نمیخواست وقت را زیاد تلف کند، دستش را بسرش گرفت و در آن طرف اتومبیل را باز کرده بیرون پرید و در همین موقع کامیون نیز قدری عقب رفته و سپس ب سرعت در جهت مخالف ب حرکت درآمد.

لاوسون بوسط خیابان پرید و هفت تیرش را درآورد که تیراندازی کند ولی اینکار را بیفایده دید. بهمین جهت منتظر شد تا يك تاکسی برسد و او به تعقیب اتومبیل دونفر جنایتکار ادامه بدهد، چند لحظه گذشت تا يك تاکسی رسید، لاوسون بیدرنك در آن را باز کرده بداخل پرید و گفت:

- کرینچو چانك ...

راننده با تعجب به لاوسون نگاه کرد و گفت:

- آقا، کرینچو چانك همینجاست!

لاوسون همانطور که دستش را به پیشانی‌اش گرفته بود گفت:

- چی گفتی کرینچو چانك همینجاست؟

- بله آقا ...

- پس کافه کرینچو چانك کجاست؟

راننده ماشین را ب حرکت درآورد و گفت:

- بله، کافه بالاتر است، تقریباً يك کیلومتر بالاتر.

لاوسون از اینکه اتومبیل آندو نفر را گم کرده است خیلی

ناراحت بود وزیر لب ناسزا میگفت، ولی امید داشت که بالاخره آنها را بچنك می‌آورد، زیرا آنطور که بانکو گفته بود، همه آنها یاد کافه و یاد مرحله کرینچو چانك هستند هنوز چند دقیقه نگذشته بود که تاکسی توقف کرد و گفت:

- همینجاست آقا .

از پشت پنجره های كوچك كافه ای نور به بیرون می تابد ، لاوسون پیاده شد و پول تاكسی را داده بطرف در كافه براه افتاد .

كافه تاریکی بود که نور قرمز ملایمی از پنجره های کثیف آن بیرون میتابید همهمه ای گنگ از درون كافه بگوش میرسید که گاهی با عربدهای اوج میگرفت . رابرت لاوسون از یکی از شیشه های شکسته پنجره نگاهی بداخل کرد و با قدمهای مصمم وارد كافه شد . دود غلیظ نمیگذاشت او براحتی تا انتهای كافه را به بیند و اولین چیزی که او را آزار داد بوی تند الكل بود .

يك پيشخدمت به رابرت نزديك شد و بازبان انگلیسی گفت :  
- فرمائید آقا .

و دست دراز کرد که بارانی او را بگیرد ولی لاوسون دست او را کنار زد و بطرف یکی از میزهای نزدیک بار رفت .

پیشخدمت دنبال او را گرفت و همینکه لاوسون بکنار میز رسید ، يك صندلی از زیر میز بیرون کشید و بازهم گفت :

- فرمائید آقا ، چیمیل دارید ؟

لاوسون در حالیکه همانطور اطراف را نگاه میکرد و بدنبال دو نفر فراری خود میگشت آهسته گفت :

- یه قهوه .

پیشخدمت با تعجب نگاهی باو کرد و با تردید از میز دور شد . چند نفر چینی به بار تکیه کرده بودند و مشغول نوشیدن بودند ، میزهای متعدد كافه را هم عدهای اشغال کرده بودند که همه تقریباً مست بنظر میرسیدند .

لاوسون بادقت همه جا را نگاه میکرد تا شاید یکی از آندو نفر را به بیند ، او مطمئن بود که هر کدام از آنها را با همان یکنظر که دیده است خواهد شناخت . یکمرتبه لاوسون دید مردی که پشت بار ایستاده بطرف راست برگشت و بعد نگاهی به لاوسون انداخت .

لاوسون فوراً سرش را پائین انداخت تا آن مرد متوجه نگاه او نشود ولی زیر چشمی مواظب او بود . مرد آهسته از کنار بار گذشت و به طرف راست که راهروی باریکی بود پیچید ، لاوسون از جا برخاست و در همین موقع صدائی بگوشش رسید :

- آقا ، قهوه را آوردم .

لاوسون باسر بطرف میز اشاره کرد و بسوی راهرو براه افتاد راهروی تنگ و تاریکی بود و اثری از مرد دیده نمیشد ، لاوسون براه خود ادامه داد و وقتی بانتهای راهرو رسید تنها يك پلکان چوبی دید که راهرو را به طبقه بالا متصل میکرد . سکوت سنگینی راهرو را خفه کرده بود و بوی گاه مرطوب حس میشد . لاوسون نگاهی باطراف کرد

و آهسته از پلکان بالا رفت پله‌کان به محوطه کوچکی ختم میشد که چند صندوق خالی که معمولاً در آنها ماهی های بزرگ را میگذارند در گوشه آن رویهم ریخته شده بود و دری کوتاه و پهن رو بروی پلکان دیده میشد. لاوسون نگاه سریعی باطراف کرد و پاتین پلکان را نیز پائیدو چون کسی را ندید بسوی در کوتاه بسته رفت، ولی در همین موقع ناگهان در باز شد و صاحب کافه که رابرت او را تعقیب میکرد از در خارج شد، لاوسون بسرعت هفت تیرش را بیرون کشید و همینکه مرد خواست سرو صداراه بیندازد، هفت تیر را روی سینه او گذاشت و گفت:

—اگه کوچکترین حرکتی بکنی، شلیک میکنم.

فشار لوله هفت تیر بزودی موجب شد که مرد رام شده و خیال هرگونه جنجالی را از سر بدور کند. لاوسون که او را مطیع دید با سر اشاره کرد و با فشار هفت تیر او را بگوشه‌ای برد که صندوقهای خالی در آنجا جمع شده بود، و هنوز مرد باچشمان از حدقه در آمده و کنجکاو خود او را نگاه میکرد که لاوسون بآله دست چپ ضربه ناگهانی و محکمی بگردن اوزد بطوریکه مرد بدون صدا و خیلی آرام بروی پاهایش خم شد و چشمانش را بست، لاوسون دومین ضربه را محکمتر از اولی بادسته طپانچه به مغز او زد و مطمئن شد که برای چندساعت او قادر نیست از جایش حرکت کند، بعد به آرامی او را کنار کشید و یکی از صندوقهای خالی را روی او گذاشت تا در نگاه اول نظر کسی را جلب نکند.

سپس آهسته بطرف در برگشت و آنرا باز نمود، او همچنان هفت تیر خود را آماده در دست داشت تا در اولین فرصت اگر خطری او را تهدید کرد دفاع کند، در به آرامی باز شد و لاوسون سرش را داخل برد، یک اطاق کوچک بنظرش رسید که تقریباً خالی بود، چند شیشه خالی شده مشروب و یک جارو دسته‌دار در کنار آن گذاشته شده بود.

لاوسون بایک حرکت سریع دراکام‌آلاباز کرد تا اگر کسی پشت آن مخفی شده است معلوم شود و چون عکس العملی ندیدوارا اطاق شد. ولی در همین لحظه نگاهش به دری که در طرف چپ اطاق به اطاق دیگری باز میشد خیره ماند، مرد قدبلندی پشت به در ایستاده بود و آهسته صحبت میکرد، لاوسون خودش را به پشت دیوار کشاند و لحظه‌ای بعد صدای دیگری از داخل اطاق بگوشش رسید، فهمید که رفیق قد کوتامو چاق مرد قدبلند هم در اطاق است، لاوسون از حرفهای آنها خیلی کم فهمید زیرا هم آهسته صحبت میکردند و هم بزبان چینی حرف میزدند. لاوسون هنوز نمیدانست چکار کند و تصمیمی نگرفته بود که یکمرتبه صدای پائی بگوشش رسید و لحظه‌ای بعد مرد

قد بلند از اطاق خارج شده و بطرف در رفت و بدون اینکه لاوسون را به بیند از اطاق دوم هم خارج شد. لاوسون همینکه آن مرد بیرون رفت بسرعت داخل اطاق شد و دید مرد چاق روی لبه تخت خوابی نشسته است. بادیدن لاوسون مرد از جای خود حرکت کرد ولی قبل از اینکه برخیزد از دیدن هفت تیر لاوسون دوباره نشست .

لاوسون گفت :

سرفیقت رفت دنبال من ؟

مرد چاق با خونسردی پرسید :

تو کی هستی ؟

واقعا اینقدر نفهمی که منو نمی شناسی یا خودت را به نفهمی زدی؟!

مرد چاق سرش را تکان داد و گفت :

فکر نمیکنم شما را جائی دیده باشم .

لاوسون جواب داد :

حقیق داری چون هر دو دفعه قبل از رسیدن من کارت موم شد و شما دونفر موفق بفرار شدین .

بدکاری کردی اینجا آمدی .

به هونك كنك یا این کافه؟

به هر دو جا... ولی هنوز دیر نشده ...

میگی چکار کنم ؟

فردا صبح از هونك كنك برو.

لاوسون خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت :

بذار ناهار هم در خدمتتون باشم!

در همین لحظه برقی در چشمان مرد چاق دید و صدای خیلی

خفیفی شنید ، لاوسون خیلی سریع احساس خطر کرد و بایک حرکت

ناگهانی بروی زمین نشست و در همین مدت که از يك چشم بهمزدن

هم سریعتر بود، کاردی از بالای سر او گذشت و در گوشه دیوار

بزمین نشست ، لاوسون سرش را برگرداند و مرد بلند قد را دید که

هنوز دستش بالاست. او میخواست هفت تیرش را برگرداند و تیر اندازی

کند ولی در همین يك لحظه مرد چاق از غفلت لاوسون استفاده کرده

و خودش را بروی او انداخت .

هر دو بروی زمین غلتیدند . لاوسون بزودی خطر بزرگی را حس

کرد و سعی نمود خود را نبازد ، بسرعت بایک حرکت خودش را کنار کشید

و ضربه محکمی بگردن مرد چاق زد و در همین حال دو پای مرد بلند

قدرا که بطرف او آمده بود گرفت و بطرف خود کشید. مرد بلند قد

از پشت بزمین افتاد و لاوسون از جا برخاست ، کافی بود هفت تیرش

را دوباره بچنك بیاورد و هر دو نفر را دستگیر کند. اما هنوز بروی پابند

نشده بود که مرد چاق از جا برخاسته و همینکه لاوسون بطرف او



بر گشت مشت محکمی بصورتش زد، لاوسون سعی کرد تعادلش را از دست ندهد و با دست چپ جلوی دومین مشت مرد چاق را گرفت و چنان مستی بچانه او کوید که مرد چاق از پشت بروی تختخواب پرتاب شد، لاوسون بایک خیز خودش را دوباره باو رساند، میخواست اول مرد چاق را اول از حرکت بیاندازد و بعد بسراغ نفر دوم برود، چون حس میکرد که او خطرناک تر است. مرد چاق صورتش قرمز شده بود و چشمانش بوضع وحشت انگیزی میدرخشید، لاوسون یقه او را گرفت و از روی تختخواب بلندش کرده یک مشت دیگر بصورت او کوید و در همین حال ضربه خطرناکی با لبه دست به گردن او کوید بطوریکه بنظر میرسید هرگز نمی تواند دیگر از جابر خیزد، در این وقت لاوسون میخواست بطرف مرد بلندقد بر گردد که ناگهان حس کرد اطاق را روی سرش کویدند، ضربه مشت مرد چینی آنقدر سنگین و کوبنده بود که جلوی چشمان لاوسون شده و دید اطاق دور سرش میچرخد، با همه اینها او نخواست که باین زودی از پای در آید چون میدانست اگر نتواند از خود دفاع کند و مغلوب شود حتما این جنایتکاران او را خواهند کشت. بدور خود چرخشی کرد و با تمام قدرت ضربه ای بشکم مرد زد و بعد خواست پایش را بالا آورده باز او لگدی بچانه اش بزند، سر مرد بلند قد پائین آمده بود، اما پای لاوسون بالا نیامد زیرا دومین ضربه کشنده از پشت بوسیله مرد چاق بسرش وارد آمد و یکباره همه جابرایش تاریک شد. ..

مرد چاق همینکه دید لاوسون نقش بر زمین شد نفسی کشید و باناراحتی گردنش را با دست مالید و بعد خم شد و هفت تیر لاوسون را از روی زمین برداشت و بطرف او گرفت، اما هنوز انگشتش روی ماشه قرار نگرفته بود که مرد بلند قد لگد محکمی بزیر دست او زد و گفت:

- چو آکی، احمق چکار میکنی؟

مرد چاق که نامش چو آکی بود با خشم گفت:

- بگذار بکشمش، تا از دستش راحت بشیم.

مرد بلند قد بالیند ترسناکی گفت:

راه بهتری وجود داره ... زود باش کمک کن از اینجا بریمش...

- کجا ..

- باید او را از اینجا برد، ممکنه تا فردا صبح پلیس اینجا رو محاصره کنه فوراً برو در پشت کافه روباز کن و ماشین رو بیار جلو .. مرد چاق از اطاق خارج شد و مرد بلند قد لاوسون را بلند کرده بروی دوش انداخت و از پلکان چوبی پائین رفته از در عقب خارج شد، مرد چینی اتومبیل را جلو آورد و لاوسون را روی تشک عقب اتومبیل انداخته و اتومبیل بحرکت در آمد.

آفتاب از پنجره بداخل تابیده بود، لاوسون چشمانش را باز کرد

درد سرش زودتر از هر چیزی او را بیدار وقایع نیمه شب گذشته آورده و کم کم همه چیز بخاطرش آمد، آهسته سرش را برگرداند، انتظار داشت که دو نفر جنایتکار چینی را در مقابل خود به بیند، ولی اطاق خالی بود، آرام بروی تخت خواب نشست و اول نگاهی از پنجره به بیرون انداخت، اطاقی که او خوابیده بود در طبقه دوم ساختمان قرار داشت و پنجره بیشتر از چهار متر با سطح زمین فاصله نداشت ولی برای بدن خرد شده و خسته لاوسون امکان اینکه از پنجره به پائین بپرد خیلی کم بود، حس میکرد اگر این کار را بکند حتما باسر بزمین خواهد افتاد. پاهایش را از لبه تخت آویزان کرد و قدری گردش را با دست مالید، سرش مثل کوهی سنگینی میکرد و دو جای آن متورم شده بود، اطاق خالی بود و فقط چند عکس که از مجلات بریده شده بود روی دیوار روبرو چسبانده بودند. در همین موقع در اطاق با صدای چندش آوری باز شد و مرد بلندقد وارد شد در دستش کارد بلندی دیده میشد که لاوسون بخوبی نقش قلاب ماهی را روی دسته آن دید، مرد چینی همانطور که با کارد بازی میکرد گفت :

-صبح بخیر آقای کارآگاه ...

-برنامه صبحانه چیه ؟

-نترس آقای کارآگاه رابرت لاوسون ما باین زودی از مهمانان خود با کارد یا هفت تیر پذیرائی نمیکنیم بلکه به آنها شانس میدهیم که از عقل خودشان بیشتر استفاده کنند.

-منظورت چیه، حرف حسابی بزن ...

-دیشب رفیقم گفت چکار کن ، یادت هست ...

-نه رفیقت خیلی پر چونه بود نمیدونم منظورت کدام یکی از حرفهای اوئه .

مرد بلندقد جلو آمد و در حالیکه کارد را با وضع تهدید آمیزی بطرف لاوسون گرفته بود گفت:

-باید حتما از اینجا بری !

-خیلی دلم میخواد، چون هیچ از این اطاق کثیف و شما آدمهای

کثیف تر خوشم نمیاد، هتل خیلی بهتر از اینجا است.

-اما منظور من اینست که از هونگ کنگ بروی .

لاوسون که دید سرش درد میکند، با خونسردی روی تخت خواب دراز کشید و گفت :

-من برای تفریح اینجا نیومدم ، اگه برنامه گردش بود حتما

تموش میکردم ، اما اینکار به ما موریته، من ما مورم، باید اینقدر

اینجا بمونم تا یا کشته بشم و یا اینکه کلاک شمارو بکنم .

مرد بلند قد خنده بلندی کرد و گفت:

-پس مجبوریم تورا بزور از اینجا روانه کنیم ... البته من این

فکر را کرده بودم ، بهمین جهت ، با اجازه شما بلیط گرفته‌ام و تایک ساعت دیگر زیر بغلتان را میگیریم و شما را سوار هواپیما می کنیم ...  
- چرا اینقدر با من با ادب رفتار می کنین ؟

- چونکه ما از کارهای پرسرو صدا بیزاریم ، گشتن شما ممکن است سرو صدا به پا کند و چند روزی ما مجبور شویم بیشتر احتیاط کنیم.  
لاوسون نفس بلندی کشید و گفت :

- حوصله حرف زدن ندارم ، می‌خوام این یکساعتی که وقت دارم بخوابم . و بعد چشمانش را بست و اینطور نشان داد که می‌خواهد بخوابد...  
مرد چینی که از خونسردی لاوسون دچار تعجب شده بود بطرف پنجره رفت و در حالیکه آرنجش را به لبه پنجره تکیه میداد چشمانش را باو دوخت.

مدتی گذشت لاوسون همانطور آرام دراز کشیده بود و مرد چینی نیز کنار پنجره ایستاده بود و با کاردی که در دست داشت بازی میکرد تا اینکه رفیقش وارد شد  
- چکار کردی ؟

مرد چاقی عرق پیشانی‌اش را پاک کرد او آنقدر بدنش چربی داشت که در تابستان و زمستان عرق از تمام بدنش سرازیر میشد ، بعدنگاهی به لاوسون انداخت و گفت :  
- خوابیده ؟

- حرف بزن چوآکی ...  
- بلیط گرفتم ، ساعت یازده وسی و پنج دقیقه یک هواپیمای انگلیسی پرواز میکنند...

مرد قد بلند گفت :  
- زودتر از این فرودگاه پرواز نداشت ؟

- نه ... !  
چوآکی با حیرت به لاوسون نگاه میکرد ، لاوسون کمی لای چشمانش را باز کرد و گفت :

- خیکی ، چه اینقدر نگاه میکنی ؟ !  
- می‌خوام به بینم تو هنوز زنده‌ای یا نه !  
لاوسون دستهایش را پشت سرش برد و گفت :  
- تازه و این رفیقت نفس میکشیم من از مردن خجالت میکشم ، حیفه که شما دو نفر ژوکر روزمین باشین و من سعادت دیدارتون رو نداشته باشم .

مرد چاقی که صورتش قرمز شده بود جلو آمد ، اما صدای رفیقش بلند شد :

- چوآکی بیا کنار ...  
چوآکی با خشم به لاوسون نگاه کرد و دیگر جلو تر نرفت ،

لاوسون خنده‌ای کرد و به مرد بلندقد گفت:  
این رفیقت خیلی جوش میزنه ، در صورتیکه آدمهای چاق با این  
خونسرد باشن ...

بدنبال این حرف برخاست و روی تخت نشست و گفت :  
- بالاخره برنامه چی شد ؟

مرد بلندقد نگاهی بساعتش انداخت و گفت :  
- ده دقیقه دیگر حرکت میکنیم ، بیست و پنج دقیقه هم در راه  
هستیم و درست ساعت یازده و سی و پنج دقیقه وارد فرودگاه میشویم  
لاوسون دستش را بالا آورد و گفت :

- یعنی درست لحظه‌ای که هواپیما میخواد پرواز کنه ؟  
- بله ...

- پس تشریفات گمرکی و بازدید بلیط و این حرفها چی میشه  
- این کارها همه قبلا انجام گرفته و شما بمجرد ورود بسالن فرودگاه  
از در مخصوص وارد محوطه شده و سوار هواپیما میشوید . لاوسون  
بالحن مسخره‌ای گفت :

- خلاصه به کاری نکنین که براتون اسباب زحمت بشه هرچی میتونین  
بیشتر دقت کنین .  
مرد قد بلند جوابداد :

- مطمئن باش آقای کارآگاه لاوسون از ما هم کارهای زیادی  
ساخته‌است که خیلی هم خوب و بادقت میتوانیم آنها را انجام بدهیم .  
لاوسون دیگر حرفی نزد و سعی کرد چند دقیقه‌ای را که فرصت  
دارد قدری بیشتر فکر کند و نقشه‌ای بکشد . او از اینکه چرا تبهاران  
اوراتا حالا زنده گذاشته‌اند تعجب میکرد و بیشتر تعجب او این بود که  
هیچیک از افراد دیگر باند سراغ او نیامده ، بهمین جهت بزودی فهمید  
که این جنایتکاران و سازمان آنها به مراتب قوی‌تر و با فکرتر از دست  
های جنایتکاران در امریکا میباشد زیرا اگر مثلا در شیکاگو يك  
کار آگاه مزاحم بدام میافتاد ، فوراً او را نزد رئیس باند میبردند و  
عده‌ای از افراد هم جمع میشدند و بزودی کار آگاه را از پای درمی-  
آوردند ، ولی در اینجا لاوسون رازنده گذاشته بودند تا بقول خودشان  
سرو صدا راه نیافتد . ضمناً هیچکس دیگر هم شناخته نشده بود .

لاوسون بدنبال این افکار در این اندیشه فرورفت که چکار کند و  
چطور از چنگ این دونفر فرار کند ، ولی بزودی از پیش‌بینی حوادث  
بعدی منصرف شد و این موضوع را گذاشت برای وقتی که موقعیتی پیش  
آید و بتواند خود را خلاص کند . چون او هرگز نمیدانست که بچه  
ترتیبی او را به فرودگاه خواهند برد و در آنجا چطور او را سوار هواپیما  
میکند .

صدای مرد بلند قدا فکرا او را برید :

- چواکی ... برو ماشین را حاضر کن و زود برگرد بیا اینجا..  
لاوسون با خونسردی نگاهی به چهره های دو مرد کرد و فهمید که آنها مصمم هستند او را با خود ببرند . نقشه خطرناکی طرح شده بود اگر آنها میتوانند لاوسون را تا فرودگاه ببرند. از آنجا هم بوسیله همدستان خود قادر بودند او را از هونگ کنگ خارج کنند ، ولی او هم کسی نبود که باین آسانیهما تسلیم شود و بگذارد باند تبهکاران هر کار که میخواهد بکند .

لاوسون میدانست که قدرت دارد از دست آنها نجات پیدا کند ولی هنوز برای خودش هم معلوم نبود که در کجا و چگونه باید نقشه فرار را عملی سازد .

مرد بلند قد اشاره ای به لاوسون کرد و گفت :

- آقای کارآگاه ، ما خیلی خوب شما را میشناسیم و میدانیم که شما یکی از زبر دست ترین کار آگاهان بین المللی هستید ، تاکنون با جنایتکاران زیادی دستوپنجه نرم کرده اید خوب میدانیم که در شیکاگو و میامی و تکزاس و نیویورک همه خیلی خوب شما را میشناسند و هر وقت شما باین نقاط میروید تبهکاران سعی میکنند برنامه های خود را به عقب بیاورند و حتی الامکان با شما روبرو نشوند ، ولی اینجا هونگ کونگ است . کار آگاهان بسیاری در اینجا جان خود را از دست داده اند و کوچکترین قدمی مطابق میلشان نتوانسته اند بردارند ، ما در اینجا امکانات زیادی داریم خیلی زود میتوانیم شخصی را از بین ببریم ، بنابراین شما يك نصیحت میکنیم و آن اینکه از این شانس استفاده کنید و جان خودتان را بردارید و از اینجا بروید ...

من نمیدانم چرا رئیس ما بیا دستور داده است که شما را نکشیم این موضوع کاملا برای ما ناآزگی دارد ، چون اولین مرتبه ایست که چنین دستوری دریافت میکنیم و بهمین جهت علاقمندیم که شما زیاد در صدد نافرمانی نباشید چون ممکن است او تغییر عقیده بدهد و آنوقت به آسانی ما مجبوریم کلك شما را بکنیم ، البته لازم بتوضیح نیست که کشتن شما برای هر يك از افراد باندا ما از خوردن آب هم آسانتر است...  
رابرت لاوسون که از زیاد حرف زدن مرد بلند قد خسته شده بود تکانی بسرش داد و گفت :

- خیلی پر چوونگی میکنی، بجای این حرفها زود باش منو به فرودگاه راهنمایی کن .

رابرت بخوبی میدانست که در این محل هیچگونه عکس العملی نمیتواند از خودش نشان بدهد ، زیرا حتما عده زیادی از همدستان آنها در طبقه پائین و در سالن کافه گوش بزنگ نشسته بودند .  
مرد بلندقد لبخندی از روی رضایت زد و گفت :

- آقای لاوسون منبهم با عقیده شما موافقم .

سپس يك دستبند پلیسی از جیبش بیرون آورد و به مرد چاق اشتهارد جلو بیاید و بعد دست راست لاوسون را بدست چپ مرد چاق بست و هفت تیرش را نشان داد و گفت :

- لاوسون به بین ، اگر حرکت خلافی بکنی دیگر ناچار میشوی که شدت عمل بخرج بدهم .

مرد چاق دست چپش را توی جیبش فرو برد و به لاوسون گفت :  
- تو هم همینکار را بکن ، چون نمیخواهیم دستبند دیده شود .  
مرد بلند قد گفت :

- باید تافروودگاه مثل دو تار فیک صمیمی که لحظه ای از هم جدا نمیشوند رفتار کنی ، همه باید خیال کنند که شما باهم وشانه وشانه حرکت میکنید . مرد چاق براه افتاد و لاوسون ناچار با او حرکت کرد و مرد بلند نیز بدنبال آنها روان شد .

هر سه نفر از پلکان چوبی پائین آمدند و بطرف راست پیچیدند و بدون اینکه وارد سالن کافه بشوند از در کوتاهی که در پشت ساختمان باز میشد خارج شدند . يك اتومبیل کوچک که شاید همان اتومبیل دیشبی بود جلوی در متوقف بود ، مرد بلند قد به پشت اتومبیل پیچید و پشت فرمان نشست و مرد چاق و لاوسون هم روی تشك عقب اتومبیل قرار گرفتند و اتومبیل به حرکت در آمد .

اتومبیل بزودی روی جاده ساحلی قرار گرفت و بسرعت بسوی فرودگاه رهسپار شد .

لاوسون بانگه دقیقی اطراف را نگاه میکرد ولی میدانست که این ساحل پر جوش و خروش و این مردمیکه در آن وول میزنند کوچکترین کمکی باو نخواهند کرد بهمین جهت تصمیم گرفت راحت ، بنشیند و منتظر باشد تا بفرودگاه برسند لاوسون میدانست که آنها او را از سالن فرودگاه نخواهند گذراند ، زیرا در آنجا خیلی زود لاوسون میتواند بوسیله پلیس از چنگ آنها خلاص شود ولی عاقبت ناچار میشدند که او را از سالن گمرک بگذرانند . زیرا از هیچ راه دیگری قادر نبودند وارد محوطه فرودگاه بشوند ، اتومبیل همچنان با سرعت پیش میرفت و سکوت بر داخل اتومبیل سنگینی میکرد . لاوسون از این سنگینی ناراحت شده بود و احساس میکرد که احتیاج به حرکت و حرف زدن دارد ، پانزده دقیقه بعد اتومبیل از جلوی در سالن ورودی فرودگاه گذشت و به پشت ساختمان پیچید حدس لاوسون درست بود ، یک نفر از پشت شیشه نگاه میکرد و همینکه اتومبیل ایستاد ، او خودش را از جلوی شیشه کنار کشید . مرد چاق در اتومبیل را باز کرد و به لاوسون گفت :

- سعی کن آرام باشی .

لاوسون بدنبال او از اتومبیل خارج شد و بدنبال مرد بلندقد که قبل از آنها پیاده شده بود براه افتاد ، مرد بلندقد وارد اطاق شد و لاوسون و مرد چاق که مثل دودوست صمیمی شانه بشانه هم راه میرفتند پشت سر او وارد شدند ، مرد بلندقد جلوی مردی که در گوشه اطاق ایستاده بود رفت و چند جمله با او گفت و بعد به لاوسون گفت :

- آقای لاوسون بیشتر از چند دقیقه دیگر ما مزاحم شما نخواهیم بود . در همین موقع صدای بلندگو بگوش لاوسون رسید :  
- توجه فرمائید تا چند دقیقه دیگر هواپیمای مسافربری «اسکای وایز» به مقصد نیویورک پرواز خواهد کرد . مسافرین محترم به گمرک مراجعه کنند .

مرد بلندقد جلو آمد و دست لاوسون را باز کرد و يك بلیط هواپیما از جیبش بیرون آورده بدست او داد و گفت :  
- این بلیط شما ، از همین اطاق و همین راهرو بسالن گمرک بروید و از آنجا هم وارد هواپیما شوید ، البته دوست ما شما را همراهی میکند ، تا در صورت تخلف بایک گلو له جواب شما را بدهد امیدوارم که دیوانگی نکنید و فکر فرار بفرمان نزنند .

لاوسون در حالیکه بلیط هواپیما را میگرفت نگاهی به راهرو انداخت و موقعیت آن را سنجید و بعد نگاهی به شخص سوم که دستپایش توی جیبش بود کرد ، با خونسردی بلیط را توی جیبش فرو برد ، مرد چاق از اطاق خارج شد و بطرف اتومبیل رفت ، لاوسون یکقدم به جلو برداشت و اینطور وانمود کرد که میخواهد بسوی راهرو برود ولی ناگهان چرخي به بدن خود داد و بادست چپ چنان مشت محکمی به چانه ناشناس سوم زد که او از عقب نقش بر زمین شد و در همین لحظه بایک حرکت دیگر مشت راستش را به چانه مرد بلندقد کوبید و او را بدیوار دوخت ، هر دو ضربه آنقدر شدید و ناگهانی بود که لاوسون را مطمئن کرد که بهترین فرصت را بدست آورده است ، از اطاق خارج شد و با سرعت طول راهرو را درپیش گرفت در طرف راست انتهای راهرو قبل از اینکه دری به سالن گمرک باز شود يك پلکان نظر او را جلب کرد ، از پلکان بالا رفت و در همین موقع دید که هر دو نفر بدنبال او میدوند .

لاوسون با سرعت از پلکان بالا رفت و بطرف راست پیچید ، يك بالکن که جلوی آن نرده های آهنی کشیده شده بود لاوسون را بفکر انداخت که بداخل سالن بپرد ، ولی خیلی زود از این خیال منصرف شد چون میدانست که بزودی آنها میرسند و بایک گلو له کار را تمام میکنند ، در انتهای بالکن دری نیمه باز بود . لاوسون با چند خیز خودش را باطاق رساند و وارد آن شد و در را بست ، يك دختر جوان اروپائی که پشت میزی نشسته بود و مشغول کار بود از دیدن لاوسون با آن وضع فریاد کوتاهی کشید ، به انگلیسی گفت :

- چه میخواهید ، چرا بدون اجازه وارد اطاق شدید ؟  
 لاوسون انگشتش را روی بینی اش گذاشت و گفت :  
 - خانم ، خواهش میکنم بحرف من گوش بدین دونفر مرا تعقیب  
 میکنن و میخوان منو بکشن . . .  
 زن جوان که هنوز نمیفهمید لاوسون کیست و چه میگوید خواست  
 حرفی بزند و بازهم اعتراض کند ولی لاوسون زودتر از او بحرف آمد  
 و گفت :

- خواهش میکنم ، بامن حرف بزنین اینطور وانمود کنین که دراین  
 گزارش پرواز هواپیما هارا میدین ، خواهش میکنم .  
 زن جوان که از وضع آشفته و ظاهر لاوسون هنوز گیج بود بدون  
 اینکه بیشتر فکر کند ، بدستور او رفتار کرد و با صدای بلند گفت :  
 - یک پرواز هم ساعت چهار داریم ، اجازه میدین برای ساعت  
 چهار رزرو کنیم .  
 لاوسون در حالیکه سعی میکرد صدایش را کاملاً تغییر بدهد  
 گفت :

- من از دست این شرکت خسته شدم هر دفعه که جابرای آنها  
 رزرو کردیم بایک تلفن معذرت خواستند و آنرا عقب انداختند .  
 صدای پای دونفری که در تعقیب لاوسون بودند روی بالکن بگوش  
 رسید که نزدیک میشوند .

لاوسون اشاره ای کرد و بسرعت بارانش را درآورد بگوشه ای  
 انداخت و بازوی دختر را گرفت از روی صندلی بلند کرد و خودش  
 بجای او نشست ، سپس صندلی را چرخ داده بطوریکه تقریباً پشتش  
 بطرف در اطاق باشد ، بازهم شروع بحرف زدن کرد :  
 - فوراً بگوئید برای کمپانی ، سی.بی.وای ، سه جا در پرواز شماره  
 ۱۳۵ بمقصد واشنگتن رزرو کنند .

دختر با تعجب در حالیکه دفتری در دست داشت پشت لاوسون  
 ایستاده بود و نزدیک بود از کارهای عجیب و غریب این مرد که هنوز  
 برای او مجهول و ناشناس بود خنده اش بگیرد .

لاوسون اشاره کرد که دختر حرف بزند و او شروع کرد :  
 - پس دستور دادین که سه صندلی برای کمپانی سی.بی.وای  
 رزرو شود ؟  
 - بله ...

صدای پاها همچنان در بالکن بگوش میرسید ، آنها از جلوی  
 اطاق گذشتند و پس از چند لحظه دوباره برگشتند ، لاوسون فهمید که  
 آنها مشغول بررسی اطاقها هستند ، گوشی تلفن را برداشت و با صدای  
 عوضی بدون اینکه نمره بگیرد شروع بدستور دادن برای رزرو جا کرد  
 وزن جوان هم پشت سرهم صحبت میکرد ، لاوسون با این حقه توانسته



بود اطاق را بصورت دفتر رزرو جادر هواپیما در بیلورد . بعد صندلی را بطرف میز گرداند و گوشی را روی تلفن گذاشت ، دیگر صدائی نگوش نمیرسید .

او خوب حدس زده بود که در همان لحظاتی که پشتش به در بسته است دو نفر ناشناس از سوراخ کلید او را دیده‌اند و چون بارانی تنش نبوده و با صدای بلند بازن جوان در مورد کار صحبت میکرده است آنها بوجود او پی برده‌واز بالکن خارج شده‌اند .

لاوسون با احتیاط از جابرجاست و بسوی درآمد ، لای آنرا باز کرد و نگاهی به بالکن انداخت ، هیچکس در آن دیده نمیشد ولی بخوبی میدانست که آنها در همان نزدیکی کمین کرده‌اند .

لاوسون بطرف دختر برگشت و بالبختی گفت :

- خانم از اینکه مزاحم شدم خیلی معذرت میخوام!

بعد کارتی از جیبش بیرون آورده به دختر نشان داد و گفت:

- من رابرت لاوسون کارآگاه بین‌المللی هستم و در هونگ کنگ ماموریت دارم که بایک باند جنایتکار مبارزه کنم آنها میخواهند مرا بزور سوار هواپیما کنند، این موضوع خیلی ضرر من تمام میشود بهمین جهت از دست آنها فرار کردم ، از همکاری شما خیلی تشکر میکنم چون باید هرچه زودتر از اینجا خارج بشم از شما دعوت میکنم ، در صورتیکه میل داشتین به هتل شانگوری بیاید تا ناهار یا شامی باهم باشیم . لاوسون دیگر بدون لحظه‌ای تاامل از اطاق خارج شد و بطرف انتهای بالکن رفت ، در اطاقی را گشود ، اطاق دارای یک میز و چند صندلی بود . ولی هیچکس در آن دیده نمیشد ، لاوسون خودش را به پنجره رساند و آنرا باز کرد . طبق حسابی که بسرعت پیش خودش کرده بود این پنجره باید درست در بالای سر ماشین که او را آورده بود قرار داشته باشد ، زیرا این اطاق قرینه اطاقی بود که او را اول داخل آن کرده بودند ، حدس لاوسون درست بود ، اتومبیل زیر پنجره قرار داشت ، و مرد چاق روبه اتومبیل ایستاده بود ، لاوسون از پنجره بالا رفت و پاهایش را آویزان کرده و بعد بایک حرکت خودش را بروی مرد چاق انداخت . هر دو بروی هم غلتیدند ، و لاوسون قبل از آنکه فرصتی به مرد چاق بدهد از جابرجاسته ، یک لگد محکم به پهلو او کوبید و سپس در اتومبیل را باز کرده پشت فرمان نشست و اتومبیل را بحرکت در آورد .

\*\*\*

کمی پائین تر از هتل ، لاوسون از اتومبیل پیاده شد و وارد هتل شد و یک راست از پلکان بالا رفت و وارد اطاقش شد . ظهر بود و احساس گرسنگی شدیدی میکرد ، گوشی تلفن را برداشت و دکمه زنگ را نیز فشار داد با تلفن بدفتر هتل گفت :

- اداره آگاهی آقای بانکو ...  
ووقتی پیشخدمتی وارد شد گفت :  
- غذا ...
- چند لحظه بعد زنگ تلفن بصدا درآمد، لاوسون گوشی را برداشت  
و صدای بانکو را شناخت :  
- هلو. آقای لاوسون خیلی تعجب میکنم.  
- از چی تعجب میکنی. از اینکه تا حالا نتوانستم بانقلاب ماهی را کشف  
کنم؟  
- نه آقای لاوسون از این تعجب میکنم که ..  
بانکو بحرفش ادامه نداد ، مثل اینکه خجالت میکشید جمله اش  
را تمام کند ولی لاوسون که از اول متوجه مقصود او شده بود گفت :  
- تعجب میکنی که چطور تا حالا زنده موندم ، آره؟  
بانکو خندید و لاوسون ادامه داد :  
- اما اتفاقا آنها خیال از بین بردن منو نداشتن ، نمیدونم چرا از  
من خوششون اومده ، خیلی علاقه دارن من زنده باشم .  
- چه میگوئید آقای لاوسون ، چطور آنها از شما خوششان آمده؟  
- آره بانکو ، آنها فقط میخواستن من از اینجا برم . يك  
بلیط هواپیما برام خریدن و فرار بود تقریبا نیمساعت پیش حرکت کنم،  
البته تافروودگاه هم مجبور بودم همراهشون برم ، اما اونجا تصمیم گرفتم  
فعلا از رفتن منصرف بشم .  
بانکو باعلاقه پرسید :  
- خوب ، چطور شد توانستی از دست آنها فرار کنی ؟!  
لاوسون باخونسردی گفت :  
- اونها خیلی تازه کارن ، فرار از دست اونها از خوردن يك لیوان  
ویسکی هم ساده تره .  
بانکو گفت :  
- خیلی دلم میخواد بدانم بعد از آنکه نیمه شب با اتومبیل من رفتی  
چه اتفاقی افتاد. لاوسون خنده ای کرد و گفت :  
- خیلی جالب بود همه چیزو میتونم برات تعریف کنم . جز  
اینکه نمیتونم برات بگم چطور آنها را در راهرو فرودگاه سردرگم  
کردم . چون میدونم که الان آنها دارن به تلفن من وتو گوش میکنن!  
بانکو باعجله گفت :  
- بسیار خوب ، پس من تا آنجا خواهم آمد ...  
- آره اینطور بهتره ، بیا اینجا همه چیزو برات تعریف می کنم.  
لاوسون گوشی را گذاشت و در همین موقع پیشخدمت غذای او  
را آورد و مشغول غذا خوردن شد .  
هنوز غذایش کاملا تمام نشده بود که صدای دراطاق برخاست :

- بفرمائین .  
 در آهسته باز شد و بانکو وارد شد . با تعجب به لوسون نگاه  
 میکرد .  
 رابرت خندید و گفت :  
 - دوست عزیز مثل اینکه هنوز نمی‌تونی باور کنی من زنده ام !  
 بانکو با لبخندی جلو آمد و گفت :  
 - آخر ، خیلی عجیب است ، تا کنون سابقه نداشته که کسی  
 گرفتار این تسبیکاران شده باشد و زنده بماند .  
 لوسون از جابرخاست ، یک بطری ویسکی و دولیوان با خود آورد  
 و جلوی بانکو گذاشت .  
 - حق‌داری بانکو خیلی تعجب کنی ، حریف خیلی خطرناکه ، اما  
 باید قبول کنی که میشه با اونها مبارزه کرد ، من هنوز نمیدونم که آنها  
 چقدر هستن ، کجا زندگی میکنن ... ولی فقط میدونم که تادلت  
 بخواد قدرت دارن و مثل افعی خطرناک هستن ، من قبول میکنم که باید  
 با احتیاط بیشتری با اونها روبرو بشم .  
 لوسون برای خودش و بانکو مشروب ریخت و پرسید :  
 - خوب حالا بگو به بینم دلت می‌خواد برات جریان راتعریف کنم .  
 بانکو گفت :  
 - با کمال میل ...  
 لوسون تمام وقایع را برای بانکو تعریف کرد و در آخر افزود که  
 خیال دارد وارد مبارزه جدی تر شده هر چه زودتر کار را تمام کند .  
 بانکو با دقت بحرفهای لوسون گوش داد و وقتی حرفهای او تمام  
 شد از جا برخاست و گفت :  
 - من کار لازمی دارم که باید بروم . لوسون تاجلوی در اطاق  
 او را بدرقه کرد و گفت :  
 - ممکنه بعد از ظهر سری با داره بزوم .  
 بانکو خارج شد و لوسون برگشته ولی هنوز سر جایش ننشسته  
 بود که صدای زنگ تلفن برخاست رابرت با تردید گوشی را برداشت ، و  
 صدای مردی را شنید که میگفت :  
 - آقای رابرت لوسون ...  
 لوسون خیلی زود صدای مرد بلند قدراشناخت ، لبخندی زدو  
 گفت :  
 - من خودم هستم ، حتما تعجب می‌کنی !  
 - نه تعجب نمیکنم ، من از اول می‌دانستم که تو خیلی زرنگتر از این  
 هستی که مافکر میکردیم ، اما هنوز نمی‌توانم باور کنم چطور از چنگ  
 مافزار کردی .  
 لوسون خنده بلندی کرد و گفت :

- آگه قول بدی که اون رفیق چاقه راهم همراه بیاری ، بیا اینجا تا  
 برات تعریف کنم ، خیلی جالبه ...  
 - افسوس که نمیتوانم وگرنه خیلی دلم میخواست بیایم و بایک  
 مشت مغزت را امتلاشی کنم .  
 - شوخی نکن رفیق ، تو خودت که خوب میدونی من باتو مثل  
 به عروسک رفتار میکنم .  
 مرد جوابی نداد و لاوسون ادامه داد :  
 - فکر میکنم خواستی تلفن کنی و به بینی راستی زنده ام یانه ، اینطور  
 نیس ؟ خوب امیدوارم هرچه زودتر به بینمت ...  
 تلفن قطع شد و لاوسون هم گوشی را گذاشت ...  
 احساس خستگی زیادی میکرد ، بهمین جهت تصمیم گرفت یکی  
 دوساعتی استراحت کند . از جابرخاست و در اطاقش را از داخل بست  
 و روی تختخوابش دراز کشید و بزودی بخواب رفت .

\*\*\*

پس از خارج شدن لاوسون از اطاق دختر اروپائی در فرودگاه ، دختر  
 که اسمش «مری گارنر» بود چند لحظه برجای خود خشک شده بود ،  
 او تا اندازه ای از حرکات و رفتار عجیب و غریب لاوسون حدس زده بود  
 که باید حادثه خطرناکی اتفاق افتاده باشد ، چندبار زیر لب نام ابرت  
 لاوسون کار آگاه بین المللی را تکرار کرد و بعد بطرف پنجره رفته  
 آنرا باز کرد و بیائین خیره شد ، این درست زمانی بود که لاوسون  
 خودش را از پنجره اطاق دیگر بروی مرد کوتاه قد پرتاب کرد و سپس  
 ماشین را برداشته و فرار نمود . چند لحظه بعد دو نفر مرد دیگر که در  
 تعقیب لاوسون بودند رسیدند و وقتی از ماجرا باخبر شدند مرد بلندقد  
 باخشم بطرف بالانگاه کرد و در همین موقع چشمش به مری افتاد .  
 مری سرش را با سرعت عقب کشید که دیده نشود ولی دیر شده بود زیرا  
 مرد بلندقد او را دید . مری پشت میز کارش نشست تا کارهای نیمه تمامش  
 را به پایان برساند و برای خوردن ناهار بخانه اش برود . در طول ده دقیقه  
 کارها تمام شد و مری از اطاق خارج شد ولی پیادش آمد که امروز  
 بعد از ظهر میخواشد در سهر بنامد و مقداری لوازم مورد نیازش را بخرد .  
 بهمین جهت به پشت میز خود برگشته گوشی تلفن را برداشت و نمره ای  
 را گرفته و گفت :

- الو .. آقای «ساگا» میخواستم با اجازه شما امروز بعد از ظهر  
 در سهر باشم و مقداری خرید کنم ، برای بعد از ظهر کار مهمی ندارید؟  
 بعد از اینکه چند لحظه مری به حرفهای آقای ساگا نماینده اروپائی  
 شرکت هواپیمائی که در آن کار میکرد گوش داد بالبخند رضایت  
 آمیزی گفت :  
 - خیلی متشکرم .

وبعد گوشی را گذاشت ، مری به سرعت از پلکان پائین رفت و از در عمومی فرودگاه خارج شد تا بایک تاکسی خودش را به شهر برساند. او سوار یک تاکسی شد در حالیکه سه نفر او را بانگاه تعقیب میکردند بسوی شهر براه افتاد . مرد بلندقد به رفیق چاقش گفت :

- برو خبر بده ، ما او را تعقیب میکنیم .

و سپس به مرد دیگر گفت :

- ماشینت را روشن کن ...

مرد که سرش را از ته تراشیده بود و چشمان وحشتناکی داشت بسرعت به پشت ساختمان پیچید و لحظه ای بعد با اتومبیل بزرگی جلوی مرد بلندقد ترمز کرد و مرد بلندقد سوار اتومبیل شده و گفت :

- تاکسی را تعقیب کن .

اتومبیل بفاصله صد متر بدنبال تاکسی حرکت در آمد و مری بدون اینکه بفهمد چه خطری او را تعقیب میکند به پشتی صندلی تاکسی تکیه داده و در فکر فرورفته بود . او هر چه میخواست حادثه نیم ساعت پیش را فراموش کند نمیتوانست هنوز چهره لوسون در نظرش بود و حرکات او را که برایش تعجب آور بود میدید ، آیا آن مرد واقعا کار آگاه بود ، آیا حرفهایی را که میزد راست میگفت ، آیا آن سه نفر میخواستند او را بقتل برسانند ، همه اینها سوالاتی بود که مری از خودش میکرد . او درباره قاچاقچیان و آدمکشان هونگ کنگ داستانهای زیادی شنیده و بیشتر از همین تعجب میکرد که چطور این سه نفر جانی به کار آگاه آمریکائی مجال فرار داده اند . بدنبال این افکار کم کم شوری در دلش احساس کرد و دید که بخاطر لوسون ناراحت شده است با خود گفت تروریستها بزودی لوسون را از پای در خواهند آورد ... ولی بزودی این فکر هارا از مغزش بلور کرد .. تاکسی خیابان اصلی فرودگاه را طی کرد و وارد اولین خیابان شهر شد و پس از ده دقیقه جلوی آپارتمانی توقف کرد . مری از تاکسی پیاده شد و بدون اینکه متوجه باشد ، اتومبیل دیگری هم در پنجاه متری او متوقف شد ، از پلکان آپارتمان بالا رفته در طبقه دوم وارد اطاق خودش . اول مقداری غذای سرد از یخچال بیرون آورد و چراغ را روشن کرده روی چراغ گذاشت و بعد بسرعت لباسش را عوض کرد تا قبل از غذا بحمام برود ، پنج دقیقه بعد مری پشت میز کوچکی نشست و غذایش را خورد و بعد روی کاناپه ای دراز کشید تا پس از استراحت از منزل برای خرید خارج شود ، تمام اینکارها بیشتر از پانزده دقیقه طول نکشید ناگهان صدای دروازه از بالا آمد ، دستگیره در چرخید و باز شد ، مری بلند شد و نشست ، نمیتوانست حدس بزند که چه کسی در آن موقع میخواهد وارد آپارتمان او بشود . آپارتمان مری فقط از دو اطاق تشکیل میشد و در آپارتمان درست در مقابل اطاق پذیرائی او قرار داشت . مرد بلندقد وارد شد

و پشت سراو مرد چاق داخل شد ، هردوی آنها را مری در نگاه اول شناخت مرد چاق همان کسی بود که لاوسون خودش را بروی او پرتاب کرده بود و مرد بلندقد همان بود که با چشمان پراز خشم او را از پنجره دیده بود . مری از روی کاناپه برخاست و ایستاد و فریاد زد :

- اینجا چه می‌خواهید ، باچه کسی کار دارید ؟

مرد بلندقد لبخندی زد و با صدای خشکی گفت :

- ناراحت نشوید ... می‌خواهیم بلیط هواپیما رزرو کنیم و در همین

حال هفت تیرش را از جیب بیرون آورده طرف مری گرفت و داخل شد .

مری با وحشت گفت :

- شما حق ندارید بدون اجازه وارد منزل من بشوید ، من از

دست شما شکایت خواهم کرد .

- نه شما اینکار را نخواهید کرد ماده‌وازل چون دیگر فرصت اینکار

را پیدا نخواهید کرد .

و بعد ناگهان صدایش را بلند کرد و گفت :

- فوراً هرچه می‌گوییم اطاعت کن و اگر کوچکترین حرکتی برخلاف

میل من بکنی مغزت را داغون میکنم .

مری عقب رفت تا بدیوار چسبید و مرد بلندقد نیز به دو قدمی او

رسید و ادامه داد :

- چطور آن مرد امریکائی را فراری دادی ؟ چرا باو کمک کردی ؟

تو حتماً او را میشناسی اینطور نیست ؟

مری سرش را تکان داد و گفت :

- نه ، نه من او را نمی‌شناسم ، وارد اطاق من شد و مرا وادار کرد

که با او حرف بزنم ، من هیچکاری نکردم .

مرد بلندقد خندید و گفت :

ماده‌وازل من بودم که مرتباً در هواپیماها جازرو می‌کردم ...

- بهمین سادگی ، تو گفتی و منم باور کردم ، تو راست می‌گویی

در همین موقع مرد بلندقد که صورتش سرخ شده بود با یک

حرکت ناگهانی سیلی محکمی به صورت مری زد و فریاد کشید :

- احمق اگر این بازی ماهرانه تو نبود ، او هرگز نمیتوانست از

چنگ من فرار کند .

مرد بلندقد سپس افزود :

- ماده‌وازل اگر می‌خواهی ما باور کنیم که تو با آن کارآگاه

آمریکائی همدست نبوده‌ای باید با ما همکاری کنی .

مری با التماس و وحشت گفت :

- چکاری میتوانم برای شما بکنم ، خواهش میکنم به حرفهای من

گوش بدهید من قسم می‌خورم که تا آن موقع آن کارآگاه امریکائی را

ندیده‌ام ، مرد بلندقد گفت :

- در هر حال من این حرفها را نمی‌فهمم اگر قول بدهی که کاری برخلاف میل ما انجام ندهی و هرچه می‌گوئیم گوش کنی مطمئن باش که نجات پیدا خواهی کرد .

مری ساکت ماند و مرد بلندقد ادامه داد :

- زود باش همراه ما یا ...

مری بارنگی پریده ایستاد و حرکتی نکرد . مرد بلندقد لوله هفت تیر را به طرف سینه او گرفت و گفت :

- مثل اینکه قرار بود هرچه می‌گوئیم اطاعت کنی ، پس زود باش راه بیفت .

مری با ناراحتی و تشویش بطرف در اطاق برای افتاد و مرد چاق در راباز کرد ، مری خارج شد و مرد بلندقد بدنبال او . وقتی که مری از پلکان پائین میرفت مرد بلندقد هفت تیرش را توی جیبش گذاشت و گفت :

- ماده‌مازل خیلی باید احتیاط کنی . آن طرف خیابان جلوی در آپارتمان اتومبیلی ایستاده بود و مرد سر تراشیده‌ای پشت فرمان نشسته بود . مری از در خارج شد و عرض خیابان را پیمود ، در آن طرف خیابان فروشگاه بزرگی نظرش را جلب کرد ، در يك لحظه تصمیم گرفت که سرعت خودش را از جلوی اتومبیل گذرانده بداخل فروشگاه بیاندازد و از کسانی که در فروشگاه هستند کمک بگیرد ، اینکار عاقلانه‌ترین کاری بود که میتوانست انجام دهد . با این خیال جلو آمد و نگاهی بداخل اتومبیل انداخت ، مرد وحشتناکی پشت فرمان نشسته بود و صدای موتور اتومبیل بگوش میرسید ، مری بیشتر از چند قدم با اتومبیل فاصله نداشت که ناگهان شروع بدویدن کرد تا خود را از مقابل اتومبیل گذرانده و بفروشگاه برساند ولی در همین لحظه اتومبیل غرشی کرد و از جا کنده شد و با سپر خود به مری زد و او را نقش بر زمین کرد .

مرد سر تراشیده از حالت مری خوانده بود که او چه نقشه‌ای دارد بهمین جهت همینکه مری بجلوی اتومبیل رسید او اتومبیل را ب حرکت درآورد و با زمین زدن مری از فرار او جلوگیری کرد .

مرد بلندقد سرعت جلو دوید و در اتومبیل را گشوده فریاد زد :

- احمق چرا اینکار را کردی ؟

او از اینکار بیشتر از این جهت وحشت داشت که جنجالی‌ها شود وعده‌ای رسیده مزاحم اجرای نقشه او بشوند .

مرد بلندقد در اتومبیل را باخشم بهم کوبید و بالای سر مری که تقریباً بی‌هوش کف خیابان افتاده بود آمد و با کمک رفیق چاقش قبل از آنکه کسی این ماجرا را ببیند او را بلند کرده در تشك عقب اتومبیل انداختند و اتومبیل با سرعت ب حرکت درآمد .

مرد بلندقد بهراننده گفت :

واقعا آدم دیوانه‌ای هستی .

مرد سرتر اشیده غرغر کنان گفت :

- مگه ندیدی داشت فرار میکرد، اگر پایش به آن فروشگاه  
میرسید دیگر هیچکس نمیتوانست او را مجبور کند که با ما بیاید و بحرف  
های احمقانه تو گوش بدهد .

مرد بلندقد باخشم گفت :

- اما اگر مردم جمع میشدند و یا اینکه او بمیرد ؟

راننده حرفش را قطع کرد و گفت :

در صورت اول فرار میکردیم و در صورت دوم میاندازیمش توی

دریا تا خوراک ماهیها بشود .

اتومبیل بسرعت خیابان‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر میگذاشت  
و پس از طی مقدار زیادی راه بطرف شمال غربی شهر در کنار بلواری  
که یکطرفش جنگل مصنوعی و طرف دیگرش خانه‌های ییلاقی و نیمه  
متروک بود ایستاد . مرد بلندقد نگاهی به پشت سرش انداخت و دید  
که مری سرش را تکان داد و برخاست و نشست و بعدا آهسته شروع  
به ناله کرد مرد بلندقد از اتومبیل بیرون آمده در عقب را باز کرد دست  
مری را گرفته بیرون کشید و گفت :

- امیدوارم مادموازل زیاد ناراحت نشده باشی ؟

و بعد غرشی کرد و گفت :

- مگر قرار نبود که آدم عاقلی باشی .

مری پایش را بادت گرفت و ناله کنان گفت :

- پایم درد میکند ، فکر میکنم استخوان آن شکسته باشد .

مرد بلندقد باوقاحت جواب داد :

- اگر اینطور شده باشد خیلی خوبست چون من میخواستم

یک پایت را بشکنم تا دیگر فکر فرار رانکنی .

سپس دست مری را کشید و او را بدنبال خود از کناره بلوار  
بالا برد و در کناره جنگل حدفاصل بین بلوار و جنگل یک کابین تلفن  
را نشان داد و گفت :

- برواز آنجا به لاوسین تلفن کن ، تمام قضایا را برای او بگو  
و از او بخواه که به کمکت بیاید .

مری در حالیکه سرش را تکان میداد بالتماس گفت :

نه ، من اینکار را نمیتکنم .. خواهش میکنم مرا آزاد کنید ،  
چرا میخواهید این مرد را بکشید و اگر هم میخواهید او را بکشید چرا  
میخواهید مرا هم آورده کنید .

مرد فشار شدیدی بازوی او آورده بطوریکه فریاد مری برخاست  
و گفت :

- هرچه بتو میگویم اطاعت کن ، مطمئن باش که فقط اطاعت



موجب خواهد شد که جانت را نجات بدهی .  
 مری که واقعا چاره‌ای جز اطاعت نمیدید ، بطرف کابین تلفن رفته .  
 مری با این فکر که به تنهایی وارد کابین تلفن شود و به لاوسون  
 بگوید که چه دامی برای او تهیه دیده‌اند ، بسوی کابین رفت ، اما  
 بزودی پی برد که این فکرخیال خامی بیش نبوده است زیرا مرد بلندقد  
 بدنبال او براه افتاد و وقتی وارد کابین تلفن شد ، مرد بلندقد در کابین  
 را باز گذاشته همانجا ایستاد و هفت تیرش را در آورد و با صدای خشکی  
 گفت :

- مادموازل مواظب باش دیوانگی نکنی ، و باعث نشوی که لاوسون بدنبال  
 صدای ظریف تو صدای گلوله گوشش را نراحت کند .  
 مری چاره‌ای ندید جز اینکه مطابق دستورات این تبهکار سنگدل  
 رفتار کند ، شماره هتل شانگوی را گرفت و وقتی صدا از آنطرف شنیده  
 شد گفت :

- لطفا اطلاق آقای رابرت لاوسون را بدهید .  
 در همین لحظه بود که صدای زنگ تلفن لاوسون را که بیشتر از  
 ده دقیقه نبود که بخواب رفته بود بیدار کرد . لاوسون پس از اینکه  
 چندبار صدای زنگ تلفن را در میان خواب و بیداری شنید دستش را  
 دراز کرد و گوشی را برداشت .

- آلو ... من رابرت لاوسون هستم .  
 - آقای لاوسون مرا نجات بده ، من بدست اینها گرفتار شده‌ام .  
 مری که این جمله را در نهایت ناراحتی میگفت ، نگاهی به لوله هفت  
 تیر مرد بلندقد انداخت و بعد ناگهان فریاد زد :  
 - لاوسون نیا ، اینجا برای تو دامی ..  
 مرد بلند قد بایک سیلی محکم حرف او را قطع کرد و گوشی را  
 روی تلفن گذاشت . لاوسون چندبار فریاد زد :  
 - الو ... الو ...

ولی جوابی نشنید ، او بخوبی صدای همان دختر را شناخت و فهمید  
 همان کسی است که در فرودگاه دیده است و حدس زده که تبهکاران  
 از نقشه او با خبر شده و دختر بیچاره را اسیر کرده‌اند .  
 لاوسون از این موضوع بی نهایت ناراحت شده و دلش میخواست  
 هرچه زودتر بکه دختر برود ولی متاسفانه نمیدانست که او در کجاست .  
 مرد بلند قد پس از آنکه گوشی را از دست مری گرفت لوله هفت  
 تیر را روی سینه او فشار آورد و گفت :

- دختر احمق اگر ترا برای اجرای نقشه خودم لازم نداشتم همان  
 موقع بایک گلوله بزند گیت حاتم میدادم . حالا هم اگر بخواهی بیشتر  
 از این خود سری کنی و بحرفهای من گوش ندی مثل یک سگ ترا  
 خواهم کشت . زود باش دوباره تلفن کن و به لاوسون بگو به اینجا بیاید

و ترا نجات بدهد .

مری دختر بیچاره در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود و بشدت میلرزید دوباره تلفن هتل شانگوی را گرفت و لاوسون را خواست در همین موقع صدای زنك تلفن اطاق لاوسون بصدا در آمد و او با سرعت گوشی را برداشت و صدای مری را شنید که میگوید :

- لاوسون من در بلوار هستم، کنار جنگل ...

مری میخواست باز هم حرف بزند و اگر شده بقیمت جانش هم تمام شود به لاوسون بگوید که نیاید ولی مرد بلندقد تلفن را قطع کرده و گفت :

- کافست .

و سپس دست او را گرفته از کابین بیرون کشید و در حالیکه با صدای چندش آوری میخندید گفت :

- حالا خوب شد ، فکر میکنم اگر کارآگاه لاوسون بحفظ جان تو که یکبار او را نجات دادی علاقه داشته باشد بزودی باینجا خواهد آمد تا ترا نجات بدهد و آنوقت من میدانم این مرتبه او را چطور بدام بیاندازم که هرگز نتواند فرار کند .

مری در حالیکه از شدت دردپا و سوزش سیلی و ناراحتی اشک میریخت گفت :

- حیوان کثیف او الان با یکعده پلیس باینجا خواهد آمد و شرتر را برای همیشه کم خواهد کرد .

مرد بلندقد خنده ای کرد و گفت :

- دختر جان تو اشتباه میکنی ، لاوسون میداند که اگر با پلیس باینجا بیاید ماقبل از رسیدن پلیس از اینجا خواهیم رفت و ترا یامیکشیم و یا باخود میریم ، باینجهت اگر به حفظ جان تو علاقمند باشد خودش تنها می آید .

مری فریاد زد :

- من از دست تو به پلیس شکایت میکنم ، ترا دستگیر میکنند و مثل سگ میکشند .

ناگهان دست مرد بالا رفت و با دسته طپانچه چنان بسر مری کوبید که دختر بیچاره ناله کوتاهی کرد و نقش بر زمین شد .

مرد بلند قد فریاد زد و رفیق چاقش را صدا کرده گفت :

- کمک کن ، این دختر را باید در همین کنار زیر درختها بگذاریم و خودمان در محلی پنهان شده منتظر لاوسون باشیم .

لاوسون پس از آنکه تلفن دوم مری را گوش کرد ، اول تصمیم گرفت جریان را به بانکو بگوید و از او بخواهد که باعده ای پلیس به بلوار برود ولی بزودی از اینکار منصرف شد و با خود فکر کرد ممکن است تبهکاران دختر بیچاره را بقتل برسانند ، بنابراین فوراً از جابر خاست

و سرعت از هتل خارج شد و خودش را بلولین کابین تلفن رساند و شماره بانکو را گرفت و وقتی تلفن جواب داد لوسون گفت :  
- آقای بانکو .

- خودم هستم بفرمائید ، شما هستی آقای لوسون ؟  
لوسون بدون اینکه وقت را تلف کند محلی کوتاه و با عجله گفت :

- بلورا ، آنها هم آنجا هستند ... و گوشی را گذاشت .  
رابت سرعت از کابین تلفن خارج شد و جلوی اولین تاکسی را گرفته سوار شد و گفت :

- بلوار ...

راننده به زبان چینی پرسید :

- کجای بلوار ؟

لوسون مقصود راننده را از این سوال فهمید ، ولی خودش هم نمیدانست واقعا کجای بلوار میخواهد برود ، بهمین جهت شانه‌هایش را بالا انداخت و دوباره تکرار کرد :

- بلوار ...

خیابان‌ها تقریبا خلوت بود و تاکسی با سرعت پیش میرفت و پس از ده دقیقه وقتی اتومبیل وارد بلوار شد لوسون با دقت بدو طرف خیابان نگاه میکرد تا شاید بتواند اثری از دختر اروپائی و یا افراد بانده قلاب ماهی پیدا کند . تاکسی همانطور در طول خیابان پیش میرفت که یکمرتبه لوسون متوجه شد اتومبیلی در حدود دویست متر پائین تراز کنار بلوار بحرکت در آمده و دور شد ، لوسون چیزی را که میخواست بفهمد فهمید و به راننده گفت :

- همینجا ...

لوسون پول تاکسی را داد و از اتومبیل خارج شد ، هیچکس و هیچ چیز در آن اطراف دیده نمیشد . لوسون از برآمدگی کنار بلوار بالا رفت و به پیاده روی آنطرف که پشتش درختهای جنگل مصنوعی صف کشیده بود رفت ، دست راستش را درون جیبش فرو برده بود و دسته هفت تیرش را لمس میکرد تا در موقع لزوم بتواند سرعت از هفت تیرش استفاده کند . هیچ صدائی شنیده نمیشد و لوسون قدری با تردید باطراف نگاه میکرد ، او میدانست که افراد بانده قلاب ماهی دختر اروپائی را با اینجا آورده اند و از او خواسته اند که وسیله تلفن او را با اینجا بکشند ولی در همین مورد باز شک داشت و با خود میگفت ممکن است این تلفن اصولا بی پایه باشد و دختر اروپائی با آنها هم دست شده باشد از این فکر لوسون ناراحت شد ، زیرا اگر میدانست که دختر دستگیر شده و در خطر است حاضر بود همه گونه فداکاری بکند و اور انجات بدهد . و اگر حسابش بر خلاف این در می آمد خیلی ناراحت کننده بود در همین موقع چشمش به کابین

تلفن افتاد و حدس زد که دختر اروپائی که هنوز اسمش را هم نمیداند از اینجا تلفن کرده باشد. براه افتاد، از کابین تلفن گذشت و همانطور که اطراف را نگاه میکرد، ناگهان از دیدن منظره‌ای تکان خورد، دختر اروپائی روی چمنهای کنار جنگل زیر درختی از پشت بزمین افتاده بود. لاوسون بسرعت نگاهی باطراف انداخت دسته هفت تیرش را محکم در دست فشرد و منتظر بود تا هر لحظه یکی از افراد باند تبهکار را ببیند، ولی چون هیچ صدائی بگوشش نرسید و کسی راندید، با چند گام بلند خودش را بالای سر مری رساند و نگاه خیره‌ای بچهره رنگ پریده او انداخت و دستش را گرفت و بلند کرد، از رطوبت موهای او فهمید که سرش شکسته و خون زیادی موبهایش را بهم چسبانده است.

لاوسون از اینکه باین دختر بیگناه اینقدر بیرحمانه رفتار کرده‌اند صورتش از خشم سرخ شد و زیر لب ناسزائی گفت، اما هنوز آرام نگرفته بود که صدائی بگوشش رسید و یک کارد تا دسته به تنه درختی که پهلوش قرار داشت فرورفت. لاوسون بسرعت برگشت و در همین موقع مرد بلندقد را دید که در چند قدمی او ایستاده و هفت تیری در دست دارد.

- خوشوقتم آقای کارآگاه لاوسون که دوباره پیش ما برگشتی.  
کوچکترین حرکتی برای لاوسون خطرناک بود زیرا از چشمهای سرخ مرد بلندقد فهمید که اگر تکان بخورد با گلوله سروکار خواهد داشت. در همین موقع مرد چاق هم از طرف دیگر آمد، کارد کوتاهی در دستش میدرخشید و لبخند احمقانه بر لبهایش دیده میشد.

مرد قد بلند با همان صدای خشن بر فیک چاقش اشاره کرد و گفت:  
- مثل اینکه باز هم آقای کارآگاه مسلح است، هفت تیرش را بگیر ...

مرد چاق بطرف لاوسون براه افتاد و لاوسون در همان لحظه نقشه‌ای کشید تا باین سادگیها تسلیم نشود، زیرا خوب میدانست که اگر این مرتبه بدام جنایتکاران بیافتد مشکل خواهد توانست فرار کند.

لاوسون دستش را بالا آورد تا توی جیبش فرو ببرد و هفت تیرش را در آورد. ولی صدای مرد بلندقد بر خاست.

- تکان نخور ...

- میخوام هفت تیرم را بدهم.

- نمبخواد تو زحمت بکشی، اینکار را خواهد کرد.

لاوسون باخنده گفت:

- تو باین رفیق چاق خیلی زحمت میدی من اگر جای او بودم

بحرفهایت گوش نمیدادم، تو با او مثل نوکرها رفتار میکنی.

مرد چاق که جلوی لاوسون رسیده بود، نوک کاردش را روی

شکم او گذاشت و گفت:

- نمیخواهد غصه مرا بخوری!

ودر همین حال دست کرد تا هفت تیر او را از جیبش بیرون بیاورد که ناگهان لاوسون بایک حرکت میج دست او را گرفت و بایک تکان آنرا پیچاند، بطوریکه مرد چاق فریادی کشید و بدور خود چرخید. لاوسون او را محکم همانجا نگه داشت، وضع مرد چاق طوری شد که رویش بطرف رفیقش بود و لاوسون در حالیکه میج او را محکم در پشت سرش نگه داشته بود، در عقب او ایستاده بود. مرد بلند قد خواست تیر اندازی کند ولی فوراً از اینکار منصرف شد زیرا اگر گلوله‌ای شلیک میکرد قبل از لاوسون رفیق خودش را میکشت.

لاوسون هم از این موقعیت استفاده کرد و هفت تیرش را از جیبش بیرون آورده گفت:

- هفت تیرت را بند از زمین.

مرد بلند قد بانا راحتی هفت تیرش را بزمین انداخت و لاوسون مرد چاق را بایک حرکت بجلو پرتاب کرده و زیر لب گفت:

- حمال گردن کلفت!

مرد چاق در اثر پرتاب شدید باصورت بطرف زمین رفت و غلتید در همین حال خواست که خودش را به هفت تیر روی زمین برساند و لاوسون که متوجه این حرکت شد، بایک خیز خودش را باو رساند و با پای بزرگ دست او زد، اما همین غفلت لاوسون کافی بود که مرد بلند قد فرصتی پیدا کند و بروی وی بپرد. هر دو بزمین افتادند و مرد بلند قد مشت بدست لاوسون زد و هفت تیر را بگوشه‌ای انداخت، لاوسون بسرعت چرخ زد برخاست و یک لگد محکم بشکم مرد کوبید و در همین حال که او میخواست از زمین بلند شود بایک مشت دیگر ناچارش کرد که دوباره بزمین بیفتد. حالاً نوبت مرد چاق بود. او هفت تیر را برداشته بود و میخواست از زمین بلند شود که لاوسون خودش را باو رساند، اول بایک لگد هفت تیر را از دستش پرتاب کرد و بعد هم مشت محکمی بصورتش کوبید، بطوریکه از پشت سر نقش بر زمین شد.

مرد بلند قد که در همین موقع از جا برخاسته بود، از عقب پاهای لاوسون را بطرف خود کشید و در نتیجه لاوسون تعادلش را از دست داد و سقوط کرد و مرد بلند قد با همان چالاکی خودش را روی او انداخت و با چند مشت پیایی که بسر و صورتش کوبید فرصت هیچ عکس العملی به لاوسون نداد. ضربات یکی پس از دیگری بسر و صورت و گردن و سینه لاوسون وارد میشد ولی او هنوز مقاومت میکرد میخواست فرصتی بدست بیارد و خودش را از زیر بار این ضربه‌های کشنده نجات بدهد.

در این موقع مرد چاق هم از جا برخاست و بکمک رفیقش آمد حالا دیگر دو نفر شده بودند و با تمام قدرت ضربات لگد و مشت خود را به

بیکر لاوسون وارد میساختند .

لاوسون کم کم مقاومت خود را از دست میداد و بحال اغماء افتاده بود . در همین موقع مری که تازه بپوش آمده بود بروی زمین نشست تا چند لحظه بخوبی نتوانست اطرافش را ببیند ، سرش بشدت درد میکرد و وقتی دست بمه‌هایش کشید و دستش مرطوب شد ، فهمید که سرش شکسته ، فریاد کراتاهی کشید و خون های دستش را به تنه درخت پاک کرد و آنوقت نزه منوجه شد که دو نفر تبهکار با بیرحمی لاوسون را زیر ضربات مشت و لگد خود گرفته‌اند . لاوسون کمتر حرکتی میکرد و هرگاه که میخواستا ز آخرین نیروی خود استفاده کند و عکس‌العملی نشان دهد بایک ضربه دیگر نقی بر زمین میشد و چیزی نمانده بود که بیپوش شود ولی بانیروی عجیبی از بیپوش شدن خود جلوگیری میکرد زیرا در همان حال لاوسون بخوبی میفهمید که اگر این بار تبهکاران او را بدام بیاندازند مرگش حتمی است . مری چند لحظه باین زد و خورد وحشیانه نگاه کرد و بعد آهسته از جا برخاست . هفت تیری که در چند قدمی او بزمین افتاده بود ، نظرش را جلب کرد . خواست بطرف هفت تیر برود و آنرا بردارد ، اما سرش گیج رفت و جلوی چشمانش سیاه شد برای اینکه بزمین نیافتد . دستش را به درخت گرفت . لحظه حساسی بود . اگر مری میتوانست هفت تیر را از زمین بردارد شاید صحنه عوض میشد و اوقادر بود که دو نفر تبهکار چینی را تسلیم کند و به لاوسون فرصتی بدهد که از روی زمین برخیزد .

لحظه‌ای ایستاد و چشمانش را دوباره باز کرد هیچ چیز عوض نشده بود ، هفت تیر همانجا افتاده بود و لاوسون هنوز با آخرین رمق از خود دفاع میکرد ، اما دفاع بیسوده‌ای بود .

مری حدس میزد که دو نفر تبهکار نمیخواهند لاوسون را بکشند بلکه میخواهند او را از پای در آورده اسیر کنند و با خود ببرند . مری با پایهای لرزان در حالیکه قلبش بشدت میزد بطرف هفت تیر براه افتاد ، اما هنوز دو قدم نرفته بود که پاهایش خم شده به زمین در غلطیدو برای چند لحظه دوباره همه جا جلوی چشمانش سیاه شد . تبهکاران با دوسر به دیگر لاوسون را بیپوش کردند و آنوقت مرد بلند قد گفت :

- او را بدوش بگیر ... باید هرچه زودتر از اینجا برویم .

مرد چاق جلو آمد که لاوسون را از روی زمین بلند کند و مرد قد بلند بطرف بلوار خیره شد ، زیرا او منتظر رفیقشان بود که با اتومبیل بیاید و آنها را ببرد . در همین موقع مری برای سومین بار بخودش آمد و خود را کشان کشان به هفت تیر رساند و آنرا برداشت سنگینی هفت تیر را بسختی میتوانست تحمل کند ، همانطور که روی زمین نشسته بود هفت

تیر را بطرف تبهکاران گرفت و با تمام قدرت فریاد زد :  
- برید گمشید .

مرد چاق که خم شده بود لاوسون را بشانه بگیرد از این صدا یکمرتبه قد راست کرد و با تعجب بسوی عقب برگشت . مرد قد بلند هم همینکار را کرد و وقتی هر دو مری را دیدند ، فهمیدند که در اثر غفلت با چه خطری روبرو شده‌اند ، چشمان مری هنوز بخوبی همه‌جا را نمیدیدولی لوله هفت تیر را بطرف تبهکاران گرفته بود و انگشتش روی ماشه بود ، تصمیم داشت اگر کوچکترین حرکتی از تبهکاران دید شلیک کند ، اگر چه در آن حال زیاد به تیراندازی خود اطمینان نداشت ولی خودش هم میدانست که چنانچه خوب بتواند نقش خود را اجرا کند موفق خواهد شد ، برای چند لحظه این صحنه حتی قدرت حرف زدن را هم از دو تبهکار که خیال میکردند کار خود را به پایان رسانده‌اند سلب کرده بود ، ولی بالاخره مرد بلند قد خنده‌ای کرد و گفت :

- مادموازل ، قرار بود شما با ما کنار بیایید و حالا هم قول میدهم اگر سعی کنید مزاحم مانشوید ما هم بشما کار نداشته باشیم .

مری سعی کرد حرفهای مسخره مرد تبهکار را با لبخند تلخی جواب بدهد و سکوت کند . مرد چاق از سکوت مری استفاده کرد و خم شد تا لاوسون را از روی زمین بلند کند که دوباره صدای آمرانه مری برخاست ...

- گفتم گمشو ...

و سپس رو بطرف مرد بلند قد کرد و گفت :  
- باتو هستم اگر نمیخواهی مثل سگ بکشمت زود با اون رفیق مسخره‌ات از اینجا برو ...

مرد سرش را بچپ و راست تکان داد و گفت :  
- نه مادموازل شما اینکار را نخواهی کرد . چون آنوقت هم خودت و هم این آمریکائی به بدترین وضع کشته خواهید شد . بهتر است که بعرف من گوش کنید ، ما بشما کاری نداریم ، مطمئن باشید ...  
و بعد بطرف مری براه افتاد . دست مری لرزید و قلبش بشدت تپید مرد بلند قد مثل کوهی بسوی او می‌آمد ، مری فریاد زد :  
- اگر یکقدم دیگر جلو بیائی مغزت را داغون میکنم و در همین حال

هفت تیر را بطرف صورت او گرفت . مرد ایستاد و با خنده گفت :  
- ولی اگر شما دختر عاقلی باشید اینکار را نخواهید کرد زیرا یکی از رفقای ما پشت سر شما ایستاده و باینکار شما میخندد مری ناگهان سرش را به عقب برگرداند و همین لحظه کافی بود که مرد بلند قد بروی او بجهد ، و هفت تیر را از دستش بگیرد . مری مایوسانه فریاد زد و این فریاد بایک مشت بیرحمانه تبهکار

خاموش شد و مری دوباره همانجا به پهلو افتاد .  
 مرد بلند قد باحتم رفیقش را صد ازد و گفت :  
 سزودباش اول این دختر احمق را بدوش بگیر ... در همین موقع  
 صدای اتومبیلی بگوش رسید و رفیق دیگر آنها همان مرد سر تراشیده  
 با اتومبیل رسید . مرد چاق مری را بدوش گرفت و دوان دوان بسوی  
 اتومبیل برد و مرد بلند نیز بدنبال او روان شد . وقتی مری را روی  
 قشک اتومبیل خواباند مرد چاق بطرف لاوسون برگشت تا او را هم برداشته  
 و برد ولی در همین موقع صدای ترمز اتومبیل دیگری  
 برخاست و بانکو از درون آن بیرون جسته سرعت خودش را به مرد  
 چاق رساند و بایک مشت او را نقش بر زمین کرد . مرد چاق از جابرخواست  
 کاردش را برای سینه بانکو رها کرد ولی بانکو با تردستی بدنش  
 را کنار کشید و دوباره بسوی مرد چاق حمله کرد ، هر دو با هم گلاویز  
 شدند . مرد چاق دو ضربه پیاپی بصورت بانکو زد ولی بانکو بایک فن  
 جودو او را بلند کرده چنان بزمین زد که دیگر مشکل بنظر میرسید بتواند  
 از جا برخیزد . در همین هنگام مرد بلند قد از اتومبیل بیرون پرید و  
 دوان دوان خودش را به بانکو رساند و بانکو خودش را آماده حمله کرد .  
 مرد چاق هم قدرت عجیبی داشت باز از روی زمین برخاست ولی ناگهان  
 صدای ترمز یک اتومبیل دیگر بگوش رسید . مرد بلند قد با یک نظر  
 اتومبیل پلیس را شناخت و سرعت برگشته در حالیکه بطرف اتومبیل  
 خودشان میدوید فریاد زد :

فرار کن ...

مرد چاق با چالاکی که از هیکل او بعید بنظر میرسید بطرف اتومبیل  
 دوید و قبل از آنکه افراد پلیس از اتومبیل خود خارج شوند آنها داخل  
 اتومبیل شده و سرعت حرکت کردند .  
 بانکو بالای سر لاوسون آمد و دید که او تازه بهوش آمده و  
 سعی میکند از جا برخیزد . بانکو باو کمک کرد و با کمک یکی از  
 افراد پلیس او را بداخل اتومبیل بانکو برده و بانکو فریاد زد :  
 - آنها را تعقیب کنید .

اتومبیل پلیس بدنبال ماشین تسهکاران براه افتاد و لحظه ای بعد  
 نیز بانکو در حالیکه لاوسون باحالت نیمه هوش در کنارش نشسته  
 بود براه افتاد .

جاده صاف و هموار بولوار با اتومبیلها اجازه میداد که با آخرین سرعت  
 خود حرکت کنند . مرد بلند قد از اینکه شکارش را از دست داده است  
 سخت ناراحت بود و در حالیکه دسته هفت تیر را در دست خود میفشرد  
 و به پشت سر نگاه میکرد مرتب به مرد سر تراشیده فرمان میداد .

اتومبیل پلیس نیز با سرعت سرسام آوری بدنبال اتومبیل تسهکاران  
 می آمد و هر لحظه فاصله آنها بیکدیگر نزدیک میشد .



بانکو زیاد سعی نداشت که به آنها برسد ولی در همان حال  
لاسون با صدای آهسته‌ای گفت :

- بانکو نگذار فرار کنن ...

- لازم است قبل از هر کاری ترابه بیمارستان برسانم

- نه هیچ لازم نیست .

بانکو با تعجب باو نگاه کرد و گفت :

- تو نمیدانی که چه روزگارت آورده‌اند ، فکر میکنم اقلاده

روز احتیاج به معالجه و استراحت داشته باشی !

لاسون دستش را بالا آورد و به پشتی صندلی تکیه داد و گفت :

- بانکو فقط سعی کن به آنها برسی .

بانکو لبخندی زد و گفت :

- بنظرم بخاطر آن دختر اروپائی میخواهی جان خودت را بخطر

بیاندازی ؟!

لاسون جوابی نداد و بانکو بر سرعت اتومبیل افزود :

هری در تشك عقب اتومبیل تبهکاران بیپوش افتاده بود و مرد

بلندقد با وحشت مرتبا فریاد میزد :

- باید فرار کرد ، به سرعت اتومبیل اضافه کن .

اتومبیل پلیس بیشتر از پنجاه متر با آنها فاصله نداشت که جاده

بلوار بانتهما رسید و اتومبیل تبهکاران با سرعت دیوانه کننده‌ای بطرف

راست پیچید و بسوی محله گرینچوچانک روان شد .

مرد بلندقد وقتی که دید اتومبیل پلیس هم باهمان سرعت پیچید،

آهسته هفت تیرش را از شیشه اتومبیل بیرون آورد و لاستیک جلوی

ماشین پلیس را هدف قرار داده دوتیر پایپی شلیک کرد. ولی راننده پلیس

که در همان لحظه متوجه شده بود که تبهکاران میخواهند تیراندازی

کنند با چند فرمان سریع بچپ و راست از اصابت گلوله به لاستیک

اتومبیل جلوگیری کرد و یکی از افراد پلیس متقابلا شروع به تیراندازی

بطرف اتومبیل تبهکاران کرد .

بانکو بفاصله بیست متری اتومبیل پلیس رسیده بود و بنا به دستور

لاسون میخواست از اتومبیل پلیس هم سبقت گرفته و خودش را به

اتومبیل تبهکاران برساند .

مرد بلندقد که دید گلوله‌هایش بهدر رفته است با خشم به رفیق

چاقش دستور داد :

- تیراندازی کن ، سعی داشته باش راننده اتومبیل پلیس را

هدف قرار بدی .

تیراندازی بشدت از طرف تبهکاران شروع شد و در همان لحظه که

بانکو میخواست از اتومبیل پلیس سبقت بگیرد ناگهان یکی از گلوله‌ها

شیشه جلوی اتومبیل پلیس را سوراخ کرده و دومین گلوله به بازوی

راننده اصابت کرد و راننده دريك لحظه بدون اينكه بفهمد چكار ميكند . پايش را روي ترمز گذاشت و فرمان را بطرف چپ پيچاند... بانكو با مهارت هرچه تمامتر فرمان را محكم گرفت و در حالي كه پايش را روي پدال ترمز فشار ميداد سعی کرد از تصادم دواتومبيل جلوگیری کند . اتومبيل پليس با فریاد وحشتناك ترمز چندبار بشدت تكان خورد و بچپ و راست پيچيد و عاقبت در گودال كناره چپ جاده فرورفت و بانكو با تمام مهارتی كه بخرج داد بالاخره نتوانست از برخورد دواتومبيل جلوگیری کند و اتومبيلش بشدت با اتومبيل پليس برخورد کرد ...

لاوسون و بانكو هر دو توانستند در لحظه تصادف خود را نگهدارند ولی دونفر از افراد پليس بشدت مجروح شدند و اتومبيل پليس از كار افتاد .

بانكو از اتومبيل خارج شد و يكنفر از افراد پليس هم كه سالم مانده بود بيرون آمد و بعد دونفري سعی كردند كه دوپليس مجروح و راننده را بيرون بکشند . در همين موقع لاوسون پشت فرمان اتومبيل نشست و آنرا روشن کرد و عقببزد ولی موقعی كه خواست بطرف جاده برود ، بانكو جلو دویده فریادزد :

- ميخواهي چكار كني آقای لاوسون ؟

كار آگاه كه از خشم رنگ بچهره نداشت آهسته جواب داد:

- ميخواهم تعقيبش كنم .

بانكو دستش را دراز کرد و سويچ اتومبيل را بيرون كشيده

گفت :

- آقای لاوسون متوجه نستي ، حال تو هيچ مناسب اينكارهانيست بايد در فرصت بهتري دست بكار شد .

لاوسون گفت :

- سويچ را بده ...

بانكو سرش را تكان داد و گفت :

- متاسفم لاوسون كه اين مرتبه نمیتوانم بحرفت گوش بدهم و

اگر بخواهي بيشتر از اين پافشاري كني ناچار به پليس دستور ميدهم از كارهايت جلوگیری کند .

لاوسون با تعجب گفت :

- منو تهديد ميكني ؟

- بخاطر علاقه ای كه بتو دارم ناچارم ، اميدوارم از رفتار من

دلگير نشوي .

لاوسون تا اندازه ای به بانكو حقداد و بيشتر از اين نخواست روی حرف خود ببايستد زيرا واقعا او بجای اينكه بدنبال تبهكاران برود احتياج به استراحت داشت . تنها يك چيز نمی گذاشت لاوسون

بفکر خودش باشد و آن دوشیزه اروپائی بود که بخاطر لاوسون فداکاری کرده بود و حالا در چنک تبهکاران اسیر شده بود، لاوسون نمیخواست که به بهانه ضعف خودش سرنوشت شوم دختر بیچاره را قبول کند ولی این موضوع بزودی به حقیقت منتهی شد و لاوسون در همان حال که میخواست از اتومبیل پیاده شود نتوانست روی پایبایستد و از ضعف ناتوانی پاهایش قدرت تحمل بدن او را از دست داده و بزمین غلتید .

بانکو فوراً لاوسون را بداخل اتومبیل انداخته و بسوی شهر حرکت کرد تا هم لاوسون را به بیمارستان برساند و هم عده‌ای را برای نجات افراد پلیس به محل حادثه بفرستد .

هرآدمی که تاریخ میشد که لاوسون چشمانش را باز کرد و خود را در اطراف بیمارستان دید. سرش هنوز درد میکرد و گلوش خشک شده بود پرستاری که بالای سرش ایستاده بود همینکه دید لاوسون بپوش آمده است گفت :

- آقای لاوسون به چیزی احتیاج ندارید ؟

لاوسون از روی تختخواب بلند شد و نشست و پس از آنکه چند لحظه اطرافش را نگاه کرد گفت :

- حالم خیلی خراب بود ؟

- بله آقای کارآگاه تا حالا بشما بیشتر از ده آمپول تزریق شده! لاوسون اعضای بدنش را بررسی کرد و وقتی دید هیچیک آسیبی ندیده باخوشحالی گفت :

- اما مثل اینکه عیبی نکردم ! خیلی خوبه ...

و بعد بلند شد و ایستاد ، پرستار باعجله جلو آمد و گفت :

- نه آقای لاوسون شما باید استراحت کنید ، دکتر گفته سه روز باید استراحت کنید .

کارآگاه خنده‌ای کرد و گفت :

- بجای این حرفها بهتره کمک کنی لباسم را بپوشم .

پرستار که دید لاوسون تصمیم دارد لباسش را بپوشد و از بیمارستان بیرون برود دوان دوان خودش را بدکتر رساند و جریان را برای او گفت و بلافاصله دکتری وارد اطاق لاوسون شده باخنده گفت :

- آقای کارآگاه حال شما برای رفتن مساعد نیست بهتر است که لااقل دو روز در اینجا استراحت کنید .

لاوسون در حالیکه کتشی را می پوشید پرسید :

- میتونم از دکتر پرسم که من چه مرضی دارم ؟!

- اوه نه آقای کارآگاه شما مرضی ندارید ، فقط بدن شما

شدیدا کوبیده شده و ضعف عمومی دارید که باید با چندروز استراحت و تقویت این ضعف را برطرف سازید .

لاوسون خندید و گفت :

- بنابراین راجع به ضعف بدنم خودم بهتر از شما میتونم قضاوت کنم و اگر عقیده منو پیرسین میگم که حالم کاملاً خوبه.
- لاوسون بدنبال این جمله بطرف دراطاق براه افتاد ولی جلوی در دکتر راه اورا سد کرد و گفت :
- آقای کارآگاه لاوسون آقای بانکو بمسافارش کرده اند که شما رادوروز در اینجا نگهداریم .
- شما میتونین اینکاررا بکنین ؟
- پس اگر بمیل خودم بذارین میگم که من از آقای بانکو دستور نمیگیرم و هر کاری که خودم بخوام بکنم میکنم .
- لاوسون بادست دکتر را کنارزد و از بیمارستان خارج شد و درست جلوی در ورودی بیمارستان درحالیکه باچشم بدنبال تا کسی میگشت بانکورا دید که از اتومبیل پیاده شده بطرف اومی آید .
- سلام آقای لاوسون ، در بیرون آمدن عجله کردید.
- لاوسون سرش را تکان داد و گفت :
- آره بانکوی عزیز ، من اینقدر زنده نیستم که نیمی از عمرم را توی بیمارستان هدر بدم . من ناوقتیکه نفس میکشم باید کار کنم، بانکو جواب داد :
- بله دوست عزیز این تقریباً شعار تمام کارآگاهان است .
- بهتره بگی شعار تمام مردم فعال و با پشتکاره .. ولی شما مثل اینکه با این موضوع موافق نیستی ؟
- چطور ؟
- برای اینکه دکتر میگفت آقای بانکو دستور دادن دو روز من استراحت کنم .
- بانکو با صدای بلند خندید و گفت :
- بله کاملاً درست است ولی من فقط می خواستم که شما استراحت کنید .
- متشکرم بانکوی عزیز ولی تجویز تو برای کسی خوبه که بیکار باشه .
- در همین حال که لاوسون این حرفها را میزد هنوز با چشم بدنبال تا کسی میگشت ، بانکو پرسید :
- کجا میروید آقای لاوسون ، من اتومبیل دارم .
- به محله کرینچو !
- بانکو درست مثل اینکه نازنجکی زیرپایش منفجر شده ، جستی کرد و با وحشت پرسید :
- چی گفتید محله کرینچو؟
- بله ، چرا تعجب کردی ؟
- اینکار عاقلانه نیست آقای لاوسون ، آنها الان بین خودشان

برای سر شما جایزه هم تعیین کرده‌اند و حالا شما خودتان می‌خواهید  
باپای خود به آنجا بروید .

- پس شما هنوز معتقدی آقای بانکو که من برگردم به بیمارستان  
واستراحت کنم ؟ بانکو جواب داد :

- نه ، ولی شما به هتل بروید و بایک نقشه اساسی اینکار را  
تعقیب کنید . لاوسون شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت :

- ولی فکر نمی‌کنم از توی هتل بشه کاری کرد، برای مبارزه  
باید وارد گودشد . ضمناً آقای بانکو یکدفعه دیگه بشما اخطار میکنم  
که زیاد در کارهای مربوط بن دخالت نکنی ، فقط بمن کمک کنی  
خیلی متشکر میشم . و فراموش نکن که من فقط برای این به هونک کنک  
آمدم که بایک باند تبهکار و تروریست مبارزه کنم و حالا دوسه نفر از  
آنها را میشناسم و جای آنها را پیدا کردم نباید فرصت را از دست بدم .  
بانکو حرفی نزد و سکوت کرد، لاوسون ادامه داد :

- امیدوارم ناراحت نشده باشی دوست عزیز ، حالا هفت تیرت  
رابده ! بانکو با تعجب پرسید :

- می‌خواهی مرا خلع سلاح کنی !؟

- اوه نه ، چون هفت تیر ندارم می‌خواهم برای حوادث احتمالی  
مسلح باشم .

بانکو همیشه دو اسلحه حمل میکرد یکی در جیب بغل و یکی  
هم برای مواقع خطرناک به مچ پایش می‌بست . هنگامی که لاوسون  
و بانکو سوار اتومبیل شدند و بطرف هتل حرکت کردند ، بانکو یکی  
از طپانچه‌های خود را به لاوسون داد چند دقیقه بعد آن دونفر در یکی  
از اتاق‌های هتل روبروی هم نشسته بودند و بانکو باشور و هیجان حرف  
میزد :

- میدانی آقای لاوسون ... محله گرینچو یکی از خطرناکترین  
محله‌های هونک کنک است . این محله مانند غاری وحشتناک، صحرائی  
ناشناخته ، جنگلی مخوف ، انسان را می‌بلعد . وقتی بیگانه‌ای وارد  
این محله میشود ، بخصوص بیگانه‌ای که قصد مبارزه با آنها را داشته  
باشد ، پنجره‌ها باز میشود ، چشم‌ها باهراس گشوده میگردد ، دستها  
درجیب فرو میرود و بعد ... آقای لاوسون شما بعدش رامی‌دانید .. یا  
کاردی بی‌صدا و خاموش به پشت آن بیگانه می‌نشیند و یا گلوله‌ای  
صفیر زنان مغزش را متلاشی میکند .

آقای لاوسون پلیس محلی با همه اطلاعاتی که از این محله پرخطر  
دارد ، تاکنون نتوانسته است کاری انجام دهد . این محله هزاران  
راه مخفی دارد . وقتی پایی وارد آنجا میشود ، ناگهان همه چون  
قطره آبی بزمین فرو می‌روند ، کافه‌ها-تپی میگردد و خانه‌ها اینطور بنظر  
می‌رسد که سالها خالی و بدون ساکن بوده است . مردم هونک کنک

اسم محله کرینچورا شهر ارواح نام گذاشته‌اند . آنجا مرك درهر قدم در کمین انسان است .

بانکو سکوت کرد. لاوسون بفکر فرورفت . حالا در قیافه لاوسون حالت يك اضطراب ، يك هراس دیده میشد . اوبفکر آن دختر اروپائی بود وزیر لب زمزمه کرد :

- پس اورا به شهر ارواح برده‌اند . خدا کند مابه‌موقع برسیم . بعد باصدای بلند خطاب به بانکو گفت :

خوب ، حالا تومیگوئی چکار کنیم ؟ همینطور بنشینیم و دست روی دست بگذاریم تا آن دختر بیچاره را بکشند ... اینکه برای من تحمل-ناپذیر است .. من نمی‌توانم اینجا در این هتل بمانم درحالی که جان يك دختر بی‌گناه وفداکار در خطر است .

بانکو لحظه‌ای چندبه‌قیافه متاثر و اندوهگین لاوسون نگریست و پاسخ داد :

- نه لاوسون ... من چنین عقیده‌ای ندارم . آنچه که مسلم است ما باید بهترترتیبی که شده آن دختر اروپائی را از مرك نجات دهیم . ولی ما در اینکار نباید دچار احساسات شویم وعجله کنیم .. زیرا کوچکترین غفلی موجب مرك ما خواهد شد . باید بادقت موضوع را بررسی کنیم و عاقلانه برای نجات او اقدام نمائیم .

لاوسون بآبی حوصلگی فریادزد :

- بانکو ... چرا نمی‌خواهی بفهمی ما فرصت نداریم تا به‌نشینیم ونقشه طرح کنیم ... الان چند ساعت است که تبسکاران اورا برده‌اند . از کجا معلوم که تاکنون اورا بقتل نرسانده باشند ؟ از کجا معلوم هم‌اکنون که مامشغول حرف‌زدن هستیم او در چنگال مرك اسیر نباشد . تومگر متوجه نیستی که جان يك انسان درخطر است ، پس چگونه میگوئی در اینکار عجله نکنیم .

بانکو بدون اینکه از فریاد لاوسون ناراحت شده باشد باخونسردی گفت :

- من مطمئن هستم که آن دختر الان زنده است وتازمانی که ما علیه آنها اقدام‌جدی نکنیم اورا زنده نگاه خواهند داشت .

- آخر چرا .. چرا اینطور فکر میکنی . آنها از خطرناک‌ترین تبسکاران بین‌المللی هستند ، آنها حتی به‌رفقای خود هم رحم نمی‌کنند وحالا تومیگوئی آن دختررا نخواهند کشت ؟

هنوز بانکو جواب لاوسون را نداده بود که خنجری کوتاه از پنجره عبور کرد و درست روی دیوار مقابل لاوسون فرورفت . لاوسون وبانکو هر دو ازجا پریدند وبطرف پنجره دویدند . اما هیچ چیزی دستگیرشان نشد . زیرپای آنها ، پائین پنجره شهر شلوغ و پرهیاهو و ناآرام هونك كنك مانند گودال بزرگی بنظر می‌رسید . اتومبیل‌ها برخی

کندوباره‌ای تند و با سرعت در خیابانها حرکت میکردند و چینی‌ها با لباس‌های عجیب و کلاههای جالب خود رفت و آمد مینمودند و در پائین پنجره چیز غیرعادی دیده نمیشد. لاوسون و بانکو باعجله بطرف دیوار بازگشتند، به‌دسته خنجر کوتاه نامه‌ای بسته شده بود.

لاوسون باعجله نامه را از دسته خنجر باز کرد. بالای آن علامت قلاب ماهی دیده میشد، اما چون باخط چینی نامه را نوشته بودند لاوسون نتوانست آنرا بخواند. ناچار آنرا بدست بانکو داد و گفت:

- نامه از طرف تمهکاران است. نگاه کن بالای کاغذ علامت قلاب ماهی، همان علامتی که روی خنجری که با آن کارآگاه همکار مرا کشته بودند، دیده میشود. به‌بین چی نوشته است.

بانکو نامه را از دست لاوسون گرفت. یکبار باعجله از ابتدا تا انتهای نامه را خواند. مجدداً شروع به خواندن نامه کرد. لاوسون بادقت زیادی به‌صورت بانکو خیره شده بود تا شاید از تغییر قیافه و اثری که خواندن نامه روی چهره بانکو میگذارد، از متن نامه مطلع شود. چون از این راه نتوانست چیزی بفهمد باعجله گفت:

- بانکو چه نوشته‌اند؟

بانکو سرش را از روی نامه برداشت و باخوشحالی گفت:

- هیچی قربان حرف مرا تصدیق کرده‌اند و گفته‌اند چون جناب لاوسون باید استراحت کنند. بنابراین ما ایشان را از تشریف‌فرمائی به‌محلّه پرخطر و وحشتناک کرینچو معذور میداریم!

لاوسون با اوقات تلخی، در حالیکه دستهایش را بهم می‌مالید جواب داد:

- حالا چه موقع شوخی کردن است.. تو اصلاً متوجه اهمیت موضوع نیستی... موقع شناس نیستی. بگو چه نوشته‌اند؟

بانکو که دید اگر بیشتر از این او را معطل کند، ممکن است خشم لاوسون به‌آخرین حد برسد و دیوانگی کند، اظهار داشت:

- آنها ما نوشته‌اند که آن دختر اروپائی را گروه‌گان نگاهداشته‌ایم و چنانچه تا چهل و هشت ساعت دیگر لاوسون هونک‌کنک را ترک نکند او را به‌قتل خواهیم رساند. اما اگر از هونک‌کنک برود ماقول میدهیم که دختر را صحیح و سالم تحویل پلیس محلی دهیم. خوب حالا چه می‌کنی آقای لاوسون؟

لاوسون آهی از خوشحالی کشید حالا خیالش از این بابت راحت شده بود و میدانست که لااقل تا چهل و هشت ساعت دیگر آن دختر اروپائی از مرگ نجات یافته است، چهل و هشت ساعت، مدت زیادی نبود ولی همین مدت کم کافی بود تا آنها درست موضوع را بررسی کنند و بادقت بیشتری حمله خود را به‌محلّه کرینچو آغاز نمایند.

لاوسون ناگهان فکری بخاطرش رسید:

- بانکو آنها چگونه می‌فهمند که من از هونك كنك خارج می‌شوم  
یانه؟ ...

- آقای لاوسون آنچه که مسلم می‌باشد اینست که آنها ما را  
تعقیب می‌کنند و تمام حرکات ما را زیر نظر دارند. شما هم باید در این  
چهل و هشت ساعت کاری کنید که آنها خیال کنند شما قصد مسافرت  
دارید ...

لاوسون این فکر را پسندید و بعد هر دو مشغول مذاکره شدند  
تأقشه‌ای برای نجات آن دختر اروپائی بکشند.

\*\*\*

محلّه گرینچو یکی از عجیب‌ترین و وحشت‌انگیزترین محلّه‌های  
هونك كنك است. در این محلّه خطرناکترین کانگسترهای بین‌المللی  
اقامت دارند. روزی نمی‌گذرد که در این محلّه قتلّی روی نهد و  
ماجرائی اتفاق نیافتد.

دیوارهای فروریخته، خانه‌های قدیمی و فرسوده، جویهای پرلجن،  
زنان زرد صورت و مردان کوتاه‌قدی که چون ارواح نفرین‌شده در این  
محلّه رفت و آمد میکنند اضطراب و وحشتی که همیشه بر این محلّه سایه  
افکنده کافی است که هر تازه‌واردی را دچار ترس و هراس نماید.  
در انتهای یکی از کوچه‌های پر گل‌ولای، در خانه‌ای که بی‌شباهت  
به بیغوثه فراموشی شده‌ای نبود، مرد بلندقد در اتاقی بالا و پائین میرفت.  
در گوشه اتاق «مری» رابه‌یک صندلی شکسته بسته بودند. در همین  
موقع مرد چاق وارد اتاق شد. مرد بلندقد با عجله پرسید:

- خوب .. چه‌طور شد؟ اطلاعی بدست آوردید.

- نه! اصلاً از لاوسون خبری نیست. یا هونك كنك را ترك کرده  
و یا قطره آبی شده و بزمین فرورفته است. مامورین ما تمام هتل‌ها و حتی  
تمام خانه‌هایی را که احتمال میرفت لاوسون در آنجا باشد، گشته‌اند اما  
نه از لاوسون و نه از بانکو خبری بدست نیاورده‌اند!

مرد بلندقد با عصبانیت لب بدندان گزید و غرید:

- مدت چهل و هشت ساعتی که باو وقت داده بودیم، تمام شده  
است من این دختر را میکشم .. اوچه از هونك كنك بیرون رفته و چه  
بیرون رفته باشد، من این دختر را میکشم. دستور بده او را به  
زیرزمین ببرند.

مرد چاق که گوئی سنك متحرکی بود و هیچ‌وقت هیچ‌گونه حالتی  
در چهره او خوانده نمیشد از اتاق بیرون رفت و با دو نفر مرد چینی کوتاه‌قد  
بازگشت دو مرد مانند اینکه سالها وظیفه‌ای را انجام داده باشند و خبری  
بدانند که چه باید بکنند مری را از صندلی باز کردند و بردند. مری درنك  
به صورت نداشت، در چشم‌هایش ترس از مرگ موج می‌زد. لب‌هایش  
میلرزید و زانوهایش قدرت آنها نداشتند که او را سرپا نگاهدارند.



دومرد او را به زیرزمین تاریک و نمناکی بردند . در وسط زیرزمین گودال بزرگی دیده میشد . در اطراف گودال لکه‌های خون خشکیده بچشم میخورد و معلوم بود که تبهکاران قربانیان خود را در این زیرزمین بقتل میرسانند و اجساد آنها را در گودال عمیق و بزرگ پنهان می‌کنند مری وقتی چشمش به گودال و لکه‌های خون افتاد از هوش رفت . مرد بلندقد چند لحظه بعد وارد زیرزمین شد و خطاب به یکی از آن دومردی که مری را به زیرزمین آورده بودند گفت :

- از وجود این دختر کوچکترین اثری نباید باقی بماند . فهمیدید چه گفتم ؟ باید طوری او را از بین ببرید که هیچ آزمایشگاهی قادر به تشخیص این نباشد که این دختر در اینجا بقتل رسیده است .  
دومرد کوتاه‌قد چینی مشغول فراهم آوردن مقدمات قتل مری شدند . مری همچنان بی‌هوش بود ، غافل از اینکه تا چند لحظه دیگر تمام آرزوهایش به کام مرگ فرو میرود . در همان لحظه که آنها مقدمات قتل مری را فراهم می‌کردند ، دومرد که لباس چینی‌ها را بتن داشتند و کلاه‌های خود را تاروی چشم‌ها پائین آورده بودند ، وارد کوچه تنگ و باریکی که در انتهای آن مری دست و پا بسته بکام مرگ میرفت . شدند ، مری که بظاهر کوچکتر از مرد دیگر بود گفت :

- خدا کند که دیر نکرده باشیم و به موقع برسیم ...  
- بخدا قسم اگر او را کشته باشند من یک لحظه آرام نخواهم نشست و همه آنها را با دست خودم بقتل خواهم رساند .  
دو مرد به انتهای کوچه رسیدند . مقابل خانه اندکی توقف کردند و بعد چند ضربه بدر نواختند . چند دقیقه بطول انجامید و از باز شدن در خبری نشد مرد چهار شانه گفت :

- خیال میکنم مجبور شویم از دیوار بالا برویم . . .  
اما هنوز بدرستی حرفش تمام نشده بود که صدای پائی از پشت در شنیده شد و در روی پاشنه چرخید . مقابل آنها یک مرد قوی هیکل ایستاده بود :

- چه میخواین ؟  
- ما را باب کار داریم . میخوایم راجع به لاوسون و بانک اطلاعاتی در اختیار ارباب بگذاریم .  
مرد قوی هیکل نگاهی به آنها انداخت و بداخل خانه رفت .  
دو مرد نگاهی بهم انداختند و خندیدند آنکه کوتاهتر بود گفت :  
- آقای لاوسون من در مورد شما در اختیار آنها اطلاعاتی میگذارم  
و شما هم در مورد من !

لاوسون خنده کنان جواب داد :  
- بانک زیاد هم مغرور نباش ، بعید نیست که ما جان خود را در این خانه از دست بدهیم .

لاوسون و بانکو که خود را بصورت چینی‌ها در آورده بودند و بهمین دلیل تبه‌کاران نتوانسته بودند آنها را بشناسند ، لحظات سختی را گذراندند . مدت يك ربع ساعت که بر آنها قرنی گذشت ، مقابل در ایستادند تا سرانجام ، مرد قوی هیکل بازگشت و در را گشود و گفت :

- دنبال من بیاین ...

لاوسون و بانکو پشت سر او وارد خانه شدند . از حیاط کشیفی گذشتند و قدم بدرون راهرو نهادند مرد قوی هیکل از جلو و لاوسون و بانکو پشت سر او ، راهرو را طی کردند و وارد اتاقی شدند ، مرد قوی هیکل از در دیگری بیرون رفت و لاوسون با کمال وحشت صدای چرخیدن کلید را شنید و فهمید که درهای اتاق را قفل کردند ! به بانکو گفت :

- آنها ما را شناختند ... در دام افتادیم گرفتار شدیم ...

بانکو بطرف در اتاق دوید و دستگیره را چرخاند ، اما در باز نشد پشت در قهقهه‌ای طنین انداخت :

- خوش آمدید آقای لاوسون سرافراز فرمودین تا چند لحظه دیگر مردان من پذیرائی کاملی از شما و آقای بانکو میکنند !

بانکو وحشت زده به لاوسون نگریست و گفت :

- آه ... لاوسون کشته شدیم ... دیگر امیدی به نجات ما نیست!

باپای خود به دام افتادیم ...

لاوسون که از اینهمه وحشت و هراس بانکو به‌خشم آمده بود فریاد کشید :

- آقای بانکو ... معاون اداره آگاهی هونگ کنگ اینقدر ضعف از خود نشان ندهید .. بجای عجز و لابه فکر نجات باشید .

بانکو که ناگهان متوجه موضوع شده‌واز اینکه ترس و دستپاچگی نشان داده شرمنده شده بود ، سرپائین انداخت و گفت :

- لاوسون معذرت میخواهم ... من برای جان خودم نمیترسم ... من بخاطر شما نگران هستم ...

لاوسون از علاقه زیاد از حدی که بانکو نسبت به او نشان میداد به هیجان آمد و گفت :

- رفیق عزیز متشکرم ... باید فکری کرد ... باید هر طور شده از این اتاق بیرون برویم ...

بانکو که در خود احساس نیروی فوق‌العاده‌ای میکرد ، مانند يك قهرمان افسانه‌ای لباس بلندو گشاد چینی را از تن بدر کرد و کلاه را با غیظ بزمین کوبید و با خشم گفت :

بخدا لاوسون یکنفر از آنها را زنده نمی‌گذارم ... تا آخرین قطره خونم علیه آنها خواهم جنگید .

بعد بطرف در دوید و باشانه خود محکم بدر کوبید . لاوسون که دید اینکار بی حاصل است و بانکو بر اثر هیجان دست به کارهای بی

نمر میزند جلو رفت و دست روی شانه او گذاشت و گفت :  
 - بانکوی عزیز ... بیسوده نیروی خود را بهدر نده .. صبر کن  
 باید عاقلانه رفتار کنیم .

آنوقت با سرعت لباسهای چینی را از تن خود بدر کرد و هفت تیر  
 خود را بیرون آورد و سه گلوله پی در پی روی دستگیره در شلیک کرد.  
 گلولهها قفل را شکست و در باز شد . هر دو نفر قدم به راهرو گذاشتند  
 مرد غول پیکر از ته راهرو دوان دوان پیش آمد .  
 بانکو فریاد زد :

- لاوسون این یکی خیلی غول پیکره این با من ... بذار بایکفن  
 جودو کلاک اورا بکنم ...

در همین موقع مرد دغول پیکر به نزدیکی آنها رسید و مشتش را  
 باتمام قوا بطرف چانه بانکو حواله کرد. بانکو آرام خم شد و مرد غول پیکر  
 نتوانست تعادل خود را حفظ کند و با شدت به دیوار مقابل خورد . بانکو  
 باو مهلت نداد تا از جای برخیزد ، بهوا جست و با دو پای خود ضربه  
 دردناکی به کمر او زد . لاوسون که خونسرد کنار راهرو ایستاده بود  
 فریاد کشید :

- زنده باد بانکو ... حالش راجا بیار مرد غول پیکر خشمگین و ناراحت  
 در حالیکه پیشانیاش شکسته بود و خون توی صورتش پخش شده بود بطرف  
 بانکو حمله کرد . این بار بانکو باسر ضربه ای به شکم او زد مرد  
 از شدت درد خم شد و بانکو مانند اینکه توپ فوتبال را شوت میکند با  
 لگد زیر چانه او زد . این ضربه کافی بود که مرد غول پیکر را بطور  
 کلی از پا در آورد . لاوسون ناگهان متوجه شد که دو مرد چینی از ته  
 راهرو بطرف آنها می آیند . به بانکو گفت :

- از بیکاری در آمدم . بگذار صاحبخانه های عزیزم را پذیرائی  
 کنم .

اولین مردی که به لاوسون نزدیک شد ، دست چپش در دست های  
 پولادین لاوسون گرفتار شد و کار آگاه بین المللی با آخرین قدرت دستش  
 را پیچاند . صدای شکستن استخوان دست مرد چینی بگوش  
 رسید . او از درد فریادی کشید و روی زمین غلطید . مرد دومی از  
 غفلت لاوسون استفاده کرد و با لبه دست ضربه ای به گردن لاوسون زد .

کار آگاه بر اثر این ضربه محکم ، چشمهایش سیاهی رفت . اما  
 مقاومت کرد و باسر زانو به شکم مرد کوبید . مرد که انتظار این حمله  
 را نداشت دو قدم عقب رفت . بانکو از پشت سر با ته طپانچه بسر او  
 کوبید و مرد مانند کوهی از گوشت روی زمین افتاد .

لاوسون و بانکو به یکدیگر تگاهی کردند و خندیدند و لاوسون  
 گفت :

- خوب اولین حمله که بد نبود ... حالا باید به بینیم بعد ها چکار میکنیم؟  
هر دو براه افتادند . اتاقهای راهرو را یکی یکی گشتند . اما هیچکس  
در اتاقها نبود . وارد حیاط شدند . بانکو گفت :

- لاوسون تمام خانه های چینی زیر زمین دارند باید زیر زمین را پیدا کنیم...  
ساختمان را دور زدند و پشت ساختمان در زیر زمین را یافتند . با عجله در را  
گشودند و دیدند که مردی که بی شباهت به غول های افسانه ای نبود ،  
با کارد بدست موهای مری را گرفته است و قصد دارد سر او را از بدن  
جدا کند . لاوسون بایک خیز خود را به او رساند و لگدی به کمرش  
فروخت . مرد مثل اینکه ضربه در او هیچگونه تاثیری نداشته است ،  
موهای مری را رها کرد و بطرف لاوسون حمله برد . بانکو که قصد  
داشت به لاوسون کمک کند دید چهار مرد دیگر وارد زیر زمین شدند .  
موقعیت خطرناکی بود ، آنها همه یک دشنه برهنه و تیز در دست  
داشتند ، در حالیکه لاوسون و بانکو حتی فرصت نداشتند تا هفت تیر  
های خود را از جیب بیرون بیاورند . مردی که میخواست سر مری را  
ببرد ، در اولین حمله با کارد بازوی لاوسون را برید . خون فواره زد .  
کار آگاه از شدت درد سرش گیج رفت و در همان موقع مشاهده

اگر کرد که بانکو در وضع بدی گیر افتاده است.

لاوسون و بانکو هر دو خسته بودند ... ورود چهار مرد تازه نفس غول  
پیکر ، روحیه آنها را بکلی ضعیف کرد . لاوسون فکر کرد که دیگر نجات  
از این دخمه مرگ امکان ندارد . تصمیم گرفت بهر ترتیبی که شده ،  
لااقل مری را که بی گناه وارد این ماجرا شده بود ، نجات دهد ، همان  
طوری که بین چهار مرد ایستاده بود با ضربات مشت و لگد از خود  
دفاع میکرد عقب عقب خود را به مری رساند . در دو قدمی صندلی که  
مری رابه آن بسته بودند ، کارد تیز و برنده ای به چشم میخورد . همان  
کاری که مرد چینی میخواست با آن مری را بقتل برساند .

لاوسون با دو حمله سریع چهار مرد در اندکی از خود دور کرد  
و بسرعت خیم شد و کارد را برداشت مردان چینی که حریف را مسلح  
دیدند ، باحالت حمله اندکی با او فاصله گرفتند . بانکو در گوشه دیگر  
زیر زمین سخت مشغول زدو خورد بود . چهار مرد مانند کشتی گیرانی  
که روی تنگ منتظر هستند تا پای حریف را بگیرند بدور لاوسون  
میگشتند . لاوسون در یک موقعیت حساس به نزدیکترین آنها حمله  
کرد و کارد را تا دسته در سینه او فرو کرد . مرد نعره ای کشید و  
درون چاله وسط اتاق سرازیر شد قتل این مرد همانقدر که در دل  
دیگران رعب و هراس ایجاد کرد ، موجب خشم آنها هم شد و تصمیم  
گرفتند بهر ترتیبی که شده لاوسون را از پای آورند .

کار آگاه باز رنگی خود را بمری رساند و بند های واپاره کرد و  
در حالیکه خودش مانند سپری مقابل او ایستاده بود ، بازوان آنها

گفت :

- مری ... منتظر من نباش ، من راه را ابلز میکنم ، تو فرار کن ... در حیاط هیچکس نیست ... فرار کن و به اولین تلفن عمومی که رسیدی به پلیس تلفن کن و آدرس اینجا را بده ... بانکو که بزبان انگلیسی آشنائی کامل داشت ، شنید که لوسون به مری چه دستوری داد . در همین هنگام لوسون حمله شدید خود را آغاز کرد تا راه فرار مری را بگشاید . اولین مردی که جلوی راه اوسبز شد ، باضربه کارد از پای در آمد و دومین مردهم با مشت دست چپ لوسون بیهوش بروی زمین در غلطید . مرد چهارمی صندلی را از روی زمین برداشت و بطرف لوسون حمله برد ، اما تا آن موقع که اوسندلی را از روی زمین بردارد ، مری از زیر زمین گریخته بود . لوسون که توجهش به فرار مری جلب شده بود ، متوجه نشد که یکی از مردان چینی باصندلی باو حمله کرده است . ناگهان صندلی بر سر لوسون پائین آمد . او چشمهایش سیاهی رفت و کارد از دستش بروی زمین افتاد . زانوهایش لرزید و اندکی بطرف زمین خم شد . مرد چینی با شدت و سنگدلی دو ضربه دیگر به دوشقیقه لوسون کوبید این دو ضربه بکلی لوسون را گیج کرد و او روی زمین افتاد مرد چینی بطرف کارد پرید و آنرا برداشت و ضربه ای به شانه لوسون وارد کرد . خون فواره زد . بانکو متوجه شد که مرد چینی دستش را با کارد بالا برده و تا چند لحظه دیگر آنرا در قلب لوسون پائین خواهد آورد . اگر این ضربه پائین می آمد ، لوسون به قتل میرسید . کار آگاه که از سوزش ضربه اول بیهوش آمده بود چشم گشود و مرد چینی را با کارد بالای سر خود دید تلاش کرد تا از جا برخیزد ، اما نتوانست درست در همان موقع که مرد چینی میخواست ضربه را پائین بیاورد بانکو فریادی کشید و بزبان چینی حرفی زد .

مرد کارد بدست وحشزده ، باو نگریست کارد را انداخت و از زیر زمین فرار کرد سابر مردانی که بسر بانکو ریخته بودند نیز فرار کردند . بانکو با عجله خود را به لوسون رساند و او را که مجددا بیهوش شده بود ، روی دوش انداخت و از زیر زمین خارج شد . مری تازه به کیوسک تلفن عمومی رسیده بود و داشت نمره پلیس را میگرفت که بانکو سر رسید و گفت :

- لازم نیست تلفن کنی .. آنها پس از مجروح کردن لوسون فرار کردند تلفن کردن بیهوده است .

مری از کیوسک تلفن عمومی بیرون آمد و همراه بانکو سوار يك اتومبیل تاکسی شدند و خود را به هتل شانگری رساندند . بانکو بلافاصله به پزشک تلفن کرد . پزشک که يك مرد که تاه قد کج چشم چینی بود ، به هتل آمد و بازوی لوسون را بانسمان کرد .

وقتی لاوسون بهوش آمد ، جز او و پزشك هیچکس در اتاق نبود . بانکو و مری در اتاق دیگر منتظر پزشك بودند .

لاوسون چشم گشود و مدتی خیره خیره پزشك را نگریست . بعد ، کم کم جریانات گذشته را بخاطر آورد و سعی کرد برخیزد . اما پزشك او را باملايمت خواباند و گفت :

- عجله نکنید . ممکن است بازوی شما مجددا خونریزی کند . آرام و آسوده بخوابید .

لاوسون باناراحتی پرسید :

- بانکو کجاست ؟ . مری کجاست ؟ آنها سالم هستند .

پزشك لبخند ملایمی زد و گفت :

- بله . آنها سالم هستند . مطمئن باشید هیچ خطری بانکورا

تهدید نمی کند ...

پزشك این حرف را طوری زد که حس کنجکاوی لاوسون تحریک شد بانعجب پرسید :

- منظورتان چیست ؟ چه میخواهید بگوئید .. ؟

پزشك سرش را کمی جلو برد و درحالیکه سعی میکرد خیلی آهسته سخن بگوید گفت :

دوست من ، به اطرافیان خود زیاد اطمینان نکن . چینی هامثلی دارند که میگویند : حتی ممکن است چشم آدم هم خیانت کند ! بعد پزشك از اتاق خارج شد و لاوسون را بادنمایی فکر و خیال تنها گذاشت . لاوسون می اندیشید : یعنی چه ؟ چه میخواست بگوید؟ منظورش از اطرافیان من چه کسانی هستند .

یعنی ممکن است بانکو معاون رئیس اداره آگاهی هونگ کنگ باقاچاقچیان و تروریست ها همدست باشد .. ؟ نه . نه . این غیر ممکن است . بانکو تا این لحظه چندبار مرا از مرك حتمی نجات داده است ، چطور چنین چیزی امکان دارد . بعد ناگهان بیادش آمد که در زیر زمین بانکو بازبان چینی حرفی زد که همه تبهکاران گریختند . آیا این خود بهترین دلیل برای همکاری بانکو با تبهکاران نیست ؟

این افکار لاوسون را رنج میداد و نمیدانست که چکار بکند . در همین موقع بانکو و مری لبخند زنان ولرد اتاق شدند . بانکو با مهربانی گفت : - خدارا شکر که بار دیگر شمارا سالم می بینم . خوب به موقع رسیدم اگر لحظه ای درنگ کرده بودم ، آنها شمارا می کشتند .

لاوسون از بانکو پرسید :

- راستی بانکو چه طور شد که مرا نجات دادی ؟

بانکو که خبر نداشت ، لاوسون در آن موقع همه چیز را دیده و

شنیده است ، خنده کنان گفت :

موقتی شما بهوش شدید ، یکی از تبهکاران با کارد به شما حمله

کرد . اولین ضربه دست شما را مجروح کرد و هنگامی که میخواست دومین ضربه را وارد کند من باو حمله کردم و او را از پای در آوردم چون او سردسته تبسکاران بود بقیه فرار کردند !  
این دروغ بزرگ سوءظن و شك لاوسون را زیادتر کرد . اما چون حقیقتا این موضوع را نمی توانست باور کند ، تصور نمود که بانکو برای اینکه خودش را يك قهرمان نشان بدهد ، این دروغ را گفته است . سرانجام تصمیم گرفت او را تحت نظر داشته باشد تا بفهمد که آیا واقعا او با تبسکاران ارتباطی دارد یا نه ؟

\*\*\*

لاوسون يك هفته بعدت مجروح بودن دستش بستری بود . طی این يك هفته هیچگونه حادثه قابل توجهی روی نداد . مری هر روز بدیدن لاوسون می آمد و آخر شب با بانکو بخانه اش باز میگشت . بدستور کارآگاه يك مامور همیشه در خانه مری بود تا از او در مقابل حوادث احتمالی دفاع نماید . پس از يك هفته زخم بازوی لاوسون کاملا بهبود یافت و او توانست از هتل بیرون بیاید . درست اولین روزی که لاوسون از هتل بیرون آمد ، حادثه عجیبی روی داد . آن روزها آفتابی بود و باد ملایمی از روی دریا میوزید . کارآگاه سیگاری آتش زد و قدم زنان به اداره آگاهی رفت . بانکو پشت میزش نشسته بود و مشغول مطالعه يك پرونده بود . بدیدن لاوسون از جا بلند شد و گفت :

- سلام آقای لاوسون ، خیلی خوشحالم از اینکه شما را سالم و سر حال می بینم . امیدوارم دیگر هوس نکند به محله گرینچو بروید .  
لاوسون خنده کنان دست او را فشرد و جواب داد :

- نه .. تصمیم دارم مدتی استراحت کنم این چند هفته جنک و گریز بکلی مرا خسته کرده است . الان به منزل مری سری خواهم زد سپس باتفاق او باینجا میایم تا با هم به رستورانی برویم و ناهار بخوریم  
بانکو با صدای بلند خندید . لاوسون متعجب سؤال کرد :

- بانکو چرا می خندی ؟ چی شده ؟

بانکو همانطور خنده کنان گفت :

- آقای لاوسون فراموش کرده اید که مری هم اکنون در فرودگاه مشغول کار است ؟

لاوسون با کف دست به پیشانی خود زد و پاسخ داد :

- آه .. چقدر فراموشکار شده ام .

بعد بانکو قرار گذاشت ساعت يك بعد از ظهر او را مقابل رستوران «قایق آبی» ملاقات کند . آنگاه از اداره آگاهی خارج شد و با اتومبیل بانکو به طرف فرودگاه رفت .

مری در اتاقش مشغول کار بود که لاوسون وارد

- سلام مری .

- آه.. لاوسون توئی.. از دیدنت خوشحالم .

لاوسون روی يك صندلی نشست و گفت :

- آمدهام امروز ناهار را باهم بخوریم .

مری دست از کار کشید و در چشمهای لاوسون خیره شد و بعد گفت  
- میدانی آقای لاوسون . من از ناهار خوردن با يك کارآگاه بين المللی  
می ترسم . زیرا آدم وقتی بايك کارآگاه معاشرت میکند ، باید هر لحظه  
انتظار حادثه‌ای را داشته باشد .

لاوسون دستهایش را بهم مالید و جواب داد :

- نترس .. من تصمیم گرفته‌ام مدتی استراحت کنم .. بنابراین  
میتوانی با خیال راحت بامن بیرون بآئی ، چون هیچگونه حادثه‌ای رخ  
نخواهد داد .

مری نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

- بسیار خوب آقای کارآگاه تا نیم ساعت دیگر من حاضر میشوم.  
ساعت دوازده ونیم بود که لاوسون و مری بطرف رستوران قایق آبی براه  
افتادند . بانکو مقابل رستوران انتظار آنها را می کشید . هر سه نفر وارد  
رستوران شدند و مشغول غذا خوردن گشتند .

هنگامیکه غذای آنها پایان رسید ، ناگهان لاوسون مشاهده  
کرد، مردی دوان دوان بطرف میز آنها می آید و چند نفر او را تعقیب  
میکنند . مرد ناشناس چند قدم بامیز آنها فاصله داشت که صدای  
گلوله‌ای برخاست و مرد ناشناس روی زمین افتاد.

لاوسون با عجله بطرف او دوید . مرد با زحمت سرش را بلند کرد  
و با کلماتی شکسته بسته گفت :

- آنها .. ا.ا. امروز در خیابان شانک . شانک های خانه خانه

بیستوسه ...

از دهان مرد ناشناس جوی خونی جاری شد و او نتوانست حرفش  
را ادامه دهد ، سرش روی زمین افتاد و برای همیشه چشمهایش بسته شد.  
لاوسون از جا بلند شد و دست مری را گرفت و همانطوریکه او را  
بطرف اتومبیل میکشید فریاد زد :

- بانکو .. توبه اداره پلیس برو با چند نفر به خیابان شانک های

خانه بیست و سوم بیا ... عجله کن ...

لاوسون و مری سوار اتومبیل خود شدند و بسرعت به حرکت در  
آمدند. در همان لحظه چند نفر از تبهکاران که مرد ناشناس را تعقیب میکردند  
و متوجه قضیه شده بودند ، برای اینکه جلوی لاوسون را بگیرند ،  
سوار کامیون شدند و بدنبال اتومبیل لاوسون براه افتادند . تازه لاوسون  
مقابل عمارت شماره بیست و سوم رسیده بود که کامیون بسرعت از او  
سبقت گرفت و وقتی جلوی اتومبیل رسید بطور ناگهانی بطرف  
چپ پیچید . منظور تبهکاران این بود که دو اتومبیل باهم تصادف کند.



اما راننده با چنان شدتی فرمان اتومبیل را چرخاند که کامیون تعادل خود را از دست داد و واژگون شد. لاوسون هم برای اینکه با کامیون تصادف نکند با شدت فرمان را بطرف راست چرخاند و اتومبیل او نیز چپ گشت. مردانی که داخل کامیون نشسته بودند، با عجله دری را که بطرف بالا قرار گرفته بود گشودند و خود را به ساختمان مقابل رساندند. لاوسون از اتومبیل بیرون آمد و مری را هم بیرون کشید. نگاهی باو انداخت و چون مطمئن شد که آسیبی ندیده خندید و گفت:

- راست میگفتی ... آدمی که با من بیرون می آید باید هر لحظه انتظار حادثه ای را بکشد ...

هنوز حرفی تمام نشده بود که از پنجره ساختمان مقابل که همان خانه شماره بیست و سه بود، گلوله ای بطرف آنها شلیک شد. لاوسون با عجله بازوی مری را گرفت و او را پشت اتومبیل کشاند و بعد از آن اسلحه کمری خود را بدست مری داد و گفت:

- من ضامن آنرا اکشیده ام ... کافی است که تو لوله طپانچه را بطرف پنجره ها بگیری و ماشه را بکشی ...

آنگاه خودش از درون اتومبیل تفنگ بانکو را درآورد. از پنجره های ساختمان گلوله و آتش بسر آنها می ریخت. در چند ثانیه خیابان بکلی خلوت شد. لاوسون بادقت پنجره ها را نشانه میگرفت و تیراندازی میکرد. هر گلوله ای که رها می شد، فریاد دردناکی از درون ساختمان بگوش می رسید. مری با وجود اینکه تیراندازی بلد نبود، توانست یکی از تبهکاران را که پشت پنجره کمین کرده بود، هدف قرار دهد. جنازه مرد از پنجره به بیرون پرتاب شد و مقابل در روی زمین افتاد. در همان موقعی که فشنگ لاوسون تمام شد، بانکو با چند نفر کارآگاه و مامور پلیس سر رسید. آنها هم پشت کامیون سنگر گرفتند. تیراندازی هر لحظه شدیدتر می شد. اما چون هر دو طرف سنگرهای مناسبی داشتند، این تیراندازی بیپایان بود. لاوسون به بانکو گفت:

- اینطور فایده ندارد. اگر گاز اشک آور همراه داشتیم آنها را مجبور میکردیم تا از خانه بیرون بیایند. ولی حالا اگر تاشب هم تیراندازی کنیم فایده ای ندارد و به محض اینکه شب فرارسید، آنها از پشت ساختمان می گریزند. من میخواهم وارد ساختمان شوم. شما همینطور به تیراندازی ادامه دهید تا من خود را به ساختمان برسانم. بانکو وحشت زده گفت:

- نه لاوسون اینکار را نکن. داخل شدن باین خانه خطرناک است .. آنها تعدادشان خیلی زیاد می باشد و ممکن است تورا بکشند. این بار آنها به تو رحم نخواهند کرد ..

لاوسون که چندبار از مرگ نجات یافته بود و میدانست که

تبهکاران بنا به عللی از کشتن او خودداری میکنند ، گفت :  
 - نه بانکو .. مطمئن باش که آنها مرا نمی کشند .. من نمی خواهم  
 این فرصت مناسب را از دست بدهم . آن مردی که در رستوران کشته  
 شد ، میخواست به من بگوید همه تبهکاران امروز در این خانه جمع  
 هستند . من میخواهم آنها را دستگیر کنم .

بانکو بالجاجت و سرسختی گفت :  
 - اینکار را نکن . من میدانم که این بار آنها تورا خواهند

کشت

لاوسون با سوء ظن باو نگریست و پرسید :  
 - تو از کجا میدانی آنها را خواهند کشت؟

چطور با این اطمینان حرف میزنی ؟

بانکو که متوجه شده بود ، لاوسون با سوء ظن باومی نگرد لبزیرینش  
 را بدندان گزید و نامه ای از جیب بیرون آورد و بدست لاوسون داد  
 و گفت :

- این نامه را وقتی به اداره رفتم تامامورین پلیس را باینجا بیاورم ،  
 روی میزم دیدم .. برخلاف همیشه نامه را به زبان انگلیسی نوشته اند  
 و تو بخوبی می توانی آنرا بخوانی ..

نامه را بخوان تا بفهمی چرا من با اطمینان میگویم آنها این مرتبه  
 تورا خواهند کشت .

لاوسون نامه را از دست بانکو گرفت . هنوز تیراندازی ادامه  
 داشت ، دوتفر از ماهورین آگاهی ، یک مامور پلیس و یک رهگذر  
 کنجکاو بر اثر تیراندازی تبهکاران کشته شده بودند . مری روی زمین  
 نشسته بود و وحشت زده به لاوسون و بانکو می نگریست و منتظر بود  
 بفهمد که سرانجام لاوسون وارد خانه بیست و سوم میشود یا نه؟

لاوسون یکبار با عجله نامه را خواند . بعد زیر لب زمزمه کرد .  
 - پس اینطور .. آنها نوشته اند که اگر من یکبار دیگر در کار  
 آنها دخالت کنم ، مرا میکشند ...

نامه را بدست بانکو داد و گفت :

- بهر حال من میخواهم وارد خانه شوم . این نامه را تو بعنوان  
 مدرک نگاهدار تا در موقع مناسب بتوانیم از آن استفاده کنیم .. اگر  
 من کشته شدم ، تو ماموری که وسایل انتقال مری را به آمریکا فراهم  
 کنی ...

لاوسون سپس قطعه چکی امضاء کرد و گفت :

با این پول هم میتوانی خرج هتل مرا بدهی ...

سپس دستهای بانکو را فشرد و نگاهی به قیافه وحشت زده و  
 پرهراس مری انداخت و بسرعت بطرف خانه دوید . در یک لحظه  
 دهها گلوله بطرف او شلیک شد ، اما لاوسون توانست خودش را بدر

## خانه برساند .

لاوسون ، قبل از آنکه خودش را بدر خانه برساند، با تفنگ بانکو تیراندازی می کرد . اما همان موقع که بانکو خداحافظی نمود ، تفنگ را بدست اوداد و سلاح کمری او را گرفت . حالا او پشت در خانه رسیده بود . دستگیره در را چرخاند . مادر خانه قفل بود . باشانه چند بار بدر گوید . ولی در محکم تراز آن بود که با این فشارها باز شود . ناچار لوله سلاح را مقابل سوراخ کلید در خانه گرفت و گلوله ای شلیک کرد ، قفل در شکست . لاوسون با احتیاط قدم بدرون خانه گذاشت . از طبقه بالا صدای پای اشخاصی که باین سو و آنسو می دویدند شنیده می شد . کار آگاه با احتیاط قدم به پله گذاشت . قلبش با شدت می پیید ، احساس مرموز و ناشناخته ای باو میگفت که این بار در دام خطرناکی گرفتار خواهد شد . لاوسون تا آن موقع در بسیاری از حوادث شرکت داشته و بسیاری از گانگسترهای خطرناک بین المللی بدست او کشته و یادستگیر شده بودند . اما این بار ترس بروجوش سایه انداخته بود . پله ها را طی کرد و به طبقه دوم رسید . او میدانست که در تمام اتاق ها تبهکاران کمین کرده اند . پشت در اولین اتاق رسید . اندکی توقف کرد . از داخل اتاق صدای شلیک گلوله شنیده می شد . لاوسون فهمید که آنها سرگرم زدو خورد هستند . بایک لگد در را باز کرد و درون اتاق پرید و فریاد زد :  
- دستها بالا .. هر کدام تکان بخورید بدون اندک ترحمی کشته خواهید شد ..

تبهکاران که درون اتاق بودند ، همه دست از تیراندازی کشیدند و اسلحه ها را به زمین انداختند و دستها را بالا گرفتند . لاوسون گفت :  
- حالا بدون این که فکر بلی بسر خود راه دهید ، از اتاق بیرون بروید و ...

- اما هنوز حرفش تمام نشده بود که لوله داغ طپانچه ای را روی گردن خود احساس کرد و مردی از پشت سر گفت :  
- آقای لاوسون لطفا اسلحه را زمین بیاندازید . منکه به شما گفته بیدم نباید در کار ما دخالت کنید .

لاوسون از فرط وحشت عرق کرد ، دستهایش لرزید . اسلحه را روی زمین انداخت و دستهایش را به حالت تسلیم بالا گرفت .  
مردی که اسلحه را روی گردن او گذاشته بود کسی جز همان مرد چاق نبود که از اتاق دیگر آمده و از پشت سر لاوسون را مجبور کرده بود که اسلحه خودش را بزمین بیاندازد . مرد چاق خنده کنان گفت :  
- آقای لاوسون مرك خوبی در انتظار شما است .. شما را بیک اتاق پراز باروت و نارنجك که در خارج شهر قرار دارد می بریم و آنوقت با خیال راحت اتاق را منفجر می کنیم . دوستانتان حتی نمی توانند جنازه شما را بدست بیاورند و مردم خیال می کنند که شما گم شده اید .

لاوسون بلوچود این که برای چندمین بار اسیر آنها شده بود ولی باز هم خونسردی خود را از دست نداد و غرید :  
 - کوتوله کشیف در اولین فرصت بامشت گردنت را خواهم شکست!  
 مردچاق از این حرف عصبانی شد و بادیسته طپانچه ضربه‌ای محکم به پشت سر او وارد کرد لاوسون بی‌هوش روی زمین غلطید . مردچاق به تبه‌کاران گفت :

- عجله کنید .. دست و پای او را به بندید و از در پشت ساختمان او را به انبار مهمات خارج از شهر ببرید ...

تبه‌کاران مشغول بستن دست و پای لاوسون شدند . مری و بانکو و سایر افراد پلیس که متوجه شدند بطور ناگهانی تیراندازی قطع شد به طرف خانه هجوم بردند . در همچنان باز بود . آنها از پله‌ها بالا رفتند . جلوتر از همه بانکو حرکت می‌کرد ، پشت سرش مری و پشت سر مری پنج کارآگاه محلی می‌دویدند آنها وقتی به طبقه دوم رسیدند که دسته اول تبه‌کاران ، لاوسون را با خود برده بودند و دسته دوم آنها تازه می‌خواستند از دری که پشت ساختمان در طبقه دوم قرار داشت و وسیله پلکان مارپیچی شکلی به زمین می‌رسید ، بیرون روند . بانکو به اولین نفر حمله کرد و لگد محکمی توی شکم او کوبید ، مری که هنوز طپانچه لاوسون را در دست داشت ، خود را از وسط معرکه بگوشه‌ای کشید و منتظر ماند زیرا در طپانچه‌اش گلوله‌ای باقی نمانده بود . پنج کارآگاه محلی نیز هر کدام یکی از تبه‌کاران گلاویز شدند . نزاع سختی در گرفته بود . تبه‌کاران با سنگدلی و قساوت عجیبی مشت‌های پولادین خود را بر سر و صورت کارآگاهان پائین می‌آوردند و آنها نیز چون میدانستند که کوچک‌ترین غفلتی منتهی به مرگشان خواهد شد ، شدیداً مقاومت می‌کردند . بانکو که با مرد قوی‌هیکلی گلاویز شده بود شجاعانه مبارزه می‌نمود . مرد قوی‌هیکل می‌خواست او را از بالای پله‌ها بزیر افکند و بانکو هم با دو دست میله‌های طرف راست پله‌ها را گرفته بود و با لگد به سر او می‌کوبید . در همین موقع یکی از تبه‌کاران هفت تیر خود را بیرون کشید و قصد داشت بانکو را با گلوله بزند . اما یکی از کارآگاهان محلی بموقع لگدی به زیر دست او زد . هفت تیر از دست آن مرد به جلوی پای مری پرتاب شد و مری هم سرعت هفت تیر را از روی زمین برداشت . مرد تبه‌کار که به طرف مری آمده بود تا اسلحه خود را بردارد بایک گلوله که مری بسوی او شلیک کرد سرنگون شد . مری که از قدرت خود مطلع شد فریاد کشید :

- حرکت نکنید ... دست‌هایتان را روی سرتان بگذارید و تسلیم شوید .. ولی مردان بدون توجه با او مشغول زد و خورد بودند - مری ناچار یکی دیگر از تبه‌کاران را با گلوله بقتل رساند . شلیک گلوله دوم موجب شد که اعضای باند تروریست‌ها متوجه وخامت اوضاع گردیدند و

بسرعت از پنجره‌ها خود را بیرون انداختند و فرار کردند . بانکو و مری تمام اتاق را گشتند ولی از لاوسون خبری نبود . مری به بانکو گفت :  
 - آقای بانکو من مطمئن هستم که لاوسون رانکشته‌اند .. زیرا اگر او را کشته بودند ، جسدش را در یکی از این اتاق‌ها پیدامی کردیم چون مسلماً آنها زحمت حمل جنازه را به خود نمیدهند ...  
 بانکو که از ناراحتی مثل يك پلنگ زخمی به خود می‌پیچید گفت :  
 - این آقای لاوسون به همه چیز سوغظن دارد . حتی بمن که همکار و رفیقش هستم . باو گفتم که وارد خانه نشود . نامه‌ای را که تبه‌کاران قلاب‌ماهی برای من فرستاده بودند باونشان دادم . ولی او بدون توجه به اهمیت موضوع وارد این خانه لغت‌شد .

مری پرسید :

- آقای بانکو، حالا چه باید بکنیم .. چکاری از دست ما ساخته است . بانکو جواب داد :

- خانم مری من تمام محله کرینچو را محاصره می‌کنم ، تمام قایق‌های بندر را جستجو خواهم کرد ولی خوب میدانم که بی‌فایده است . در همین موقع مری متوجه شد که یکی از اعضای باند قلاب‌ماهی که وسیله گدوله طیانچه او روی زمین در غلطید، هنوز نمرده است و آهسته ناله می‌کند . مری از خوشحالی فریادی کشید و گفت :  
 - او ... او می‌تواند مارا کمک کند . او میداند لاوسون را به کجا برده‌اند ...

بانکو و دونفر از کارآگاهان محلی بطرف مرد مجروح که آخرین دقایق زندگی را طی می‌کرد ، دویدند و سر او را بلند کردند یکی از کارآگاهان بازبان چینی از آن مرد سؤال کرد  
 - تو میدانی .. میدانی لاوسون را کجا بردند ؟  
 مرد مجروح آهسته چشم‌هایش را گشود نگاهش به اطراف انداخت سرش را تکان داد . این بار بانکو از او سؤال کرد .  
 - زود باش .. بگو . لاوسون کجا است . اگر بگوئی ماتورا به بیمارستان می‌رسانیم و از مرگ نجات میدهم .

ولی باز هم مرد مجروح آنها را خیره خیره نگاه می‌کرد . نه مری نه بانکو و نه کارآگاهان هیچکدام متوجه نشدند که دست مرد مجروح در جیب کتش رفت تا طیانچه خود را بیرون آورد!  
 بانکو مجدداً باعصبانیت گریبان مرد مجروح را گرفت و فریاد کشید :

- اگر بجانت علاقمندی .. اگر می‌خواهی نجات پیدا کنی .. اگر میخواهی یاداش بگیري .. اگر میخواهی از گناهان گذشته تبرئه شوی بگو .. بگو لاوسون را کجا بردند ؟ آیا او را کشتند ؟  
 بانکو همچنان حرف میزد و گاهی با التماس و تقاضا وزمانی با تهدید

وارعاب میخواست بفهمد لاوسون را کجا برده‌اند .  
 در همین موقع مرد مجروح هفت‌تیر خود را از جیبش خارج کرد .  
 ناگهان بانکو متوجه جریان شد ، اما دیگر دیر شده بود زیرا مرد  
 مجروح گلوله‌ای شلیک کرد این گلوله از کنار بازوی بانکو گذشت  
 و به شکم پلیسی که بالای سر آنها ایستاده بود ، اصابت کرد پلیس  
 بخت برگشته دستش را روی شکمش گذاشت و از فرط درد فریادی  
 کشید و باصورت بزمین سقوط کرد . بانکو که از این جریان بحد  
 دیوانگی عصبانی شده بود ، با مشت های سخت و پولادین خود بجان مرد  
 مجروح افتاد . ضربات او یکی پس از دیگری بر سر و صورت و شکم  
 تبه‌کار پائین می‌آمد و او آهسته ناله میکرد . مری که متوجه صداگر  
 بانکو بهمین ترتیب او را کتک بزند ، بزودی او خواهد مرد ، جلوی دست  
 بانکو را گرفت و فریاد زد :

- بانکو .. بانکو . چه میکنی .. اواز این ضربات خواهد مرد .  
 در صورتیکه ما بوجود او احتیاج داریم ، اگر او بمیرد ما هرگز نخواهیم  
 فهمید لاوسون را به کجا برده‌اند و چگونه میتوانیم او را نجات دهیم .. ؟  
 اما بانکو که خیلی عصبانی بود ، بدون توجه به حرف های مری  
 همچنان به کتک زدن مرد ادامه میداد . تبه‌کار مجروح که دیگر آخرین  
 لحظات عمرش را میگذراند با تصرع و التماس و ناله گفت :

- نزن .. نزن تا بگویم .. بس کن .. بخاطر خدا بس کن .  
 بانکو نفس نفس زنان ایستاد . اندکی به تبه‌کار که خون از دهانش  
 بیرون می‌ریخت نگریست و بعد گریبان او را گرفت و از روی زمین  
 بلندش کرد و گفت :

سزود باش . حرف بزن ...  
 تبه‌کار مجروح ناله کنان شروع به صحبت کرد :  
 - آنها میخواهند طوری لاوسون را بکشند که حتی جسدش هم  
 نداشت نیاید . او را به یک انبار مهمات بردند . میخواهند انبار را منفجر  
 کنند ....

مری از فرط وحشت فریاد کشید و بانکو با عجله گفت :  
 - آن انبار کجاست .. در کجا قرار دارد ..  
 تبه‌کار به سختی نفس می‌کشید . مرکز با همه خشونت و وحشت خود  
 باو نزدیک شده بود . یک رشته خون از کنار دهانش جاری شده و در  
 شیارهای گردنش گم میشد . چشم‌هایش را نمی‌توانست بگشاید . معینا  
 دلش میخواست حرف بزند . مثل این بود که در آخرین لحظات عمر از  
 آنهمه جنایت و سرقتی که کرده بود پشیمان و نادم بنظر می‌رسید .  
 برای همین بود که میخواست مامورین دولت را راهنمایی کند . باز حمت  
 زیاد دهان گشود و گفت :

هو کی چینک بوی .. پشت .. پشت .. اما دیگر نتوانست حرفی بزند

کتاب سراسر ماجرای زندگی او به پایان رسیده بود. سرش خم شد و وقتی بانکو باتاسف فراوان او را رها کرد، مانند جسم بی‌جانی روی زمین افتاد ...

مری با عجله از بانکو پرسید :

- بالاخره فهمیدی او را کجا برده‌اند ... او چه میگفت .. ؟

بانکو که در فکر عمیقی فرو رفته بود جواب داد:

- نمیدانم تا حالا اسم «هوکی چینگ بوی» بگوشم نرسیده است. باید

به اداره برویم و تحقیق کنیم .

از آن خانه شوم و لعنتی یکسره به اداره آگاهی رفتند. تمام تلفن‌ها بکار افتاد. اما هیچکدام از کارآگاهان و مراکز اطلاعات عمومی نتوانستند بفهمند هوکی چینگ بوی کجاست .

این مسئله غامض سخت مری و بانکو را در فکر فرو برده بود. آنها وقت زیادی نداشتند . آفتاب کم‌کم غروب میکرد و شب پرهیاهوی هونگ کنگ فرامی‌رسید . بانکو و مری مجبور بودند همان شب بفهمند هوکی چینگ بوی چگونه جانی است اگر آنشب کاری از پیش نمی‌بردند، معلوم نبود که فردا صبح بتوانند لاوسون رازنده پیدا کنند .

بانکو از اداره آگاهی بیرون آمد تا با اتفاق مری به مغازه های جنوب شهر رفته و در آنجا درباره هوکی چینگ بوی تحقیقاتی بکنند.

وقتی به جنوب شهر رسیدند ، گدای زرد چهره مفلوک که يك پانداشت و با عصا به وضع مضحکی می‌شلید ، جلوی بانکو را گرفت و با چاپلوسی و تملق گفت :

- ارباب ... ! به فیلسوف آواره و بدبخت . به دانشمند فقیر صدقه‌ای

ده. بانکو که از این القاب به تعجب افتاده بود ، ایستاد و گفت :

- تو فیلسوف و دانشمندی ؟

گدای مفلوک با همان تملق و چاپلوسی جواب داد:

- بله .. ارباب فیلسوفی که هر مشکلی را آسان میکند و دانشمندی

که هر مسئله غامضی را حل میکند . فیلسوفی که هر چه بدست می‌آورد به سایرین می‌بخشد و خود با فقر و بدبختی زندگی میکند ... فقیر دانشمند و فیلسوفی چون من در دنیا کم پیدا میشود .. ارباب خداوند و مسیح و مریم و تمام فرشتگان خدا پشت و پناه تو باشند صدقه‌ای به این فیلسوف آواره ده .. !

بانکو که تا آنروز به گدائی این چنین پر حرف و چاپلوسی برخورد

نکرده بود ، با تعجب با او نگریست و پیش خود اندیشید :

این همان کسی است که میتواند مشکل ما را آسان نماید. دست

در جیب خود کرد و اسکناسی کف دست گدای مفلوک گذاشت و پرسید:

- خوب ! فیلسوف عالقدر گدا ! و دانشمند با ارزش مفلوک ،

میتوانی بمن بگوئی هوکی چینگ بوی کجاست؟

مرد مفلوك مانند هنرپیشه‌ای زبردست و دلگرمی‌ماهر تعظیمی کرد و گفت :

- ای ارباب بخشنده .. ای محبوب خدا ! چطور جانی که هزاران نفر بخواب رفته و چگونه زمین‌حریمی را که آزمندانه برای بلعیدن هزاران نفر دیگر دهان گشوده است نشناسم ؟ آنجائی که آفتابش بیننده‌ای ندارد و شاه‌گاهی چون گوری سرد و غم‌انگیز است . بانکو که از این حرفها سردر نیاورده بود و ضمنا سخنرانی عجیب و قدرت حرف‌زدن گدای بینوا او را هر لحظه بیشتر به تعجب فرومیرد گفت :

- فیلسوف حراف بجای اینهمه گزافه گوئی و مسخره بازی درست حرف بزن تا بفهمم هو کی چینگ بوی کجاست ؟  
فیلسوف ژنده‌پوش مجددا خندید و جواب داد :  
- چطور متوجه نشدی که منظورم گورستان هو کی چینگ بوی، پشت دروازه غربی هنگ‌کنگ است . گورستانی که فراموش شده و سالها است خاموش و بلااستفاده در تاریکی غلیظ و سکوت ابدی خود بخواب رفته است .

مرد گدا همچنان حرف میزد که بانکو دست مری را گرفت و با عجله براه افتاد وقتی هر دو سوار اتومبیل پلیس شدند بانکو به مری گفت :

- هرگز تصور نمی‌کردم ، بتوانم باین سادگی بفهمم هو کی چینگ بوی کجاست . این مرد عجیب و گدای نوظهور آدرس آنجا را بمن داد . حالا باید عجله کنیم تا تاریکی فرا رسیده است خود را به آن گورستان برسانیم .

مری جواب داد :

- بهتر است چند نفر راهمراه خود برداریم زیرا تعداد آنها خیلی زیاد است .

بانکوسری‌تکان داد و گفت :

- بله .. منمهم در همین فکر بودم . الان به اداره پلیس میرویم و چند نفر از زبردست‌ترین نیرواندازان را با خود بر می‌داریم .  
شب تاریکی بود ، برخلاف شبهای گذشته ، حتی يك ستاره هم در آسمان به چشم نمی‌خورد . ابرهای سیاهی آسمان را پوشانده و تاریکی را غلیظتر کرده بود . از دور صدای غریدن دریا همراه باناله نادیده می‌رسید . بانکو و مری در جلد و چهارمرد قوی‌هیکل در پشت سر آنها در تاریکی شب گام بر میداشتند .

گورهای شکسته و فرورفته ، صلیب‌هایی که برخی کوه‌تاه و پاره‌ای بلند بر روی گورها قرار گرفته بود ، ساخته‌های نیمه‌ویرانی که در گوشه و کنار گورستان بچشم می‌خورد ، همه و همه اضطرابی توان‌فرسا



وترسی شگفت بردل آنها میافکند . گاه گاهی جغدی سرگردان ، ازروی صلیبی شکسته جیغ زنان بهوا میپیرید و در تاریکی شب گم میشد . یکی دوسک گرسنه بادیدن بانکو وسایرین که چون اشباحی دردل شب بنظر میرسیدند ، شروع به پارس کردن نمودند . بانکو ایستاد مری و چهار کار آگاه دیگر نیز توقف کردند . بانکو به آنها گفت :

- دراین گورستان پنج ساختمان ویرانه وجود دارد . ما باید هر پنج ساختمان را بازدید کنیم تا بفهمیم لاوسون را در کدام يك از آنها زندانی کرده اند .

سکوت پرهراس و مرموز این گورستان مرا بو حشت انداخته است تصور میکنم حادثه ای بزرگ درشرف وقوع است . باید خوب دقت کنید ، کوچکترین اشتباه به قیمت جان مامام میشود . سعی کنید از یکدیگر فاصله نگیریم تا اگر اتفاقی پیش آمد ، بتوانیم به هم کمک کنیم . هرشش نفر بطرف اولین ساختمان حرکت کردند . ساختمان آنچنان در تاریکی و سکوت فرورفته بود که گوئی سالها حتی پرنده ای در آن منزل نکرده است . بانکو با چراغ قوه تمام زوایای آن خانه نیمه ویرانه را گشت اما حتی اثری که حاکی از وجود انسانی باشد بدست نیاورد . ناچار همه از آنجا خارج شدند و بطرف دومین ساختمان براه افتادند . هنوز بیش از یکصد قدم با ساختمان فاصله داشتند که ناگهان صدای شبیه خزیدن مار بروی خاک بگوششان رسید . هرشش نفر سر جای خود ایستادند . باد همچنان زوزه میکشید و آسمان همچنان تاریک بود . هراس و وحشت بر اندام آنها لرزه افکنده بود و نمیدانستند چکار بکنند . چند دقیقه بکندی سپری شد . مری از فرط ترس میلرزید و خود را به بانکو چسبانده بود . چهارمرد پلیسی که عرق بر سرو صورتشان میدرخشید نگاههای اضطراب آلود خود را بیکدیگر افکندند . آنها میدانستند که برای جنک با اعضای باند قلاب ماهی میروند و همین موضوع بر ترس و وحشتشان افزوده بود . زیرا بخوبی درک کرده بودند که تا آن موقع هر کس برای مبارزه با این افراد وارد میدان شده هرگز سالم بخانه خود باز نگشته است .

بانکو که میدید توقف بیش از آن جایز نیست دستور حرکت داد . اما این بار با احتیاط بیشتری شروع به پیشروی کردند . هنگامیکه قدم بدومین ویرانه گذاشتند ، بانکو احساس کرد ، سایه ای از آنسوی ویرانه بیرون رفت . باعجله به آن طرف دوید ، اما همه جادر تاریکی فرورفته بود و چیزی به چشم نمیخورد . در این ویرانه هم مانند خانه اول هیچ اثری از لاوسون بدست نیامد . بانکو میدانست که بدون شك ، هنگام ورود آنها شخصی از آنجا خارج شده است اما چهارمردی که همراه او بودند ، اصرار میکردند که او اشتباه کرده و آنچه که دیده خیالی بیش نبوده است . بانکو که ترسی

ووحشت او را کلافه کرده بود و از آن وضع بستوه آمده بود، باعصبانیت بطرف سومین خانه براه افتاد. قبل از آنکه وارد خانه شوند با چراغ قوه، ساختمان را روشن کرد. این خانه برخلاف دو خانه گذشته زیاد مخروبه نبود. پنجره داشت، در داشت و همین موضوع میرساند که در آنجا اشخاصی زندگی میکنند. بانکو به چهارمردی که همراهش بودند گفت:

- گمان میکنم تبهکاران قلاب ماهی در این خانه بسر میبرند، باید کمال احتیاط را کرد. فراموش نکنید که ما برای نجات لوسون آمده ایم و حتی المقدور باید از برخورد با تبهکاران و جنک و جدال با آنها خودداری کنیم. زیرا تعداد آنها خیلی بیشتر از ما است. تنها سعی ما باید این باشد که بی سرو صدا لوسون را یافته و او را از این خانه لعنتی فراری دهیم. اما هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای مهیبی برخاست و انفجاری وحشتناک روی داد و تمام ساختمان فرو ریخت ...!

این انفجار بقدری شدید بود که بانکو و مری و مامورین پلیس که همراه آنها بودند، روی خاک در غلطیدند و پیشانی مری شکست. بانکو با عجله بطرف مری دوید. مری درحالیکه دستش را روی پیشانیش گرفته بود. نالید:

- آه... خدایا لوسون قطعه قطعه شد. تبهکاران سرانجام انتقامشان را از او گرفتند ...

مری که دچار يك تشنج عصبی شده بود، فریاد می کشید، گریه میکرد، ناله سردانه بود و بطرز تآثر آوری داد میزد:

- لوسون... آه... خدایا... لوسون تکه تکه شد... او به بدترین وضعی کشته شد افراد پلیس که سراپا خاک آلود بودند مات و متحیر به مری مینگریستند. حرف های مری، رفتار او، طرز ناله و زاری اورنك جنون داشت بانکو آهسته به مامورینش نزدیک شد و گفت:

- تصور میکنم دیوانه شده است. دیگر امیدی نداریم لوسون رکشته شد.. مری را به بیمارستان منتقل کنید تا بعدا از زیر خاکها جسد لوسون را بیابیم.

لوسون طی مدت کوتاهی که در هتک کنک بود، محبوبیت فوق العاده ای بین افراد پلیس بدست آورده بود، همه او را دوست داشتند و حالا که چند نفر از همکارانش از زبان بانکو شنیدند که او کشته شده است، یاس و اندوه شگفتی بر وجودشان سایه افکند. زیر بازوی مری را گرفتند گورستان مثل اول، ساکت و خاموش بود. آنقدر خاموش و ساکت که انسان دچار نوعی هراس، نوعی وحشت و اضطراب می شد. بانکو و مامورین پلیس مری را همراه خود از گورستان خارج کردند و عازم شهر شدند. آنها یکسره به اداره آگاهی رفتند و بانکو پزشکی احضار کرد.

پزشك پس از معاینه مری گفت :  
 - او دچار يك شوک شدید شده است احتمال دارد بکلی دیوانه  
 شود . بهتر است او را به بیمارستان منتقل نمائیم . همان شبانه مری را  
 به بیمارستان منتقل نمودند و بستریش کردند . بانکو بامشکل بزرگی  
 روبرو شده بود . نمیدانست چگونه خبر کشته شدن لوسون را به  
 مقامات بالاتر گزارش دهد . انتشار خبر کشته شدن کارآگاه بین المللی  
 دردسر بزرگی برای آنها درست میکرد . کم کم سپیده می دمید و هوا  
 روشن میشد و بانکو هنوز نتوانسته بود ، راه حلی برای این مشکل  
 بیابد . گاهی می اندیشید ، بهتر است جنازه لوسون را از زیر خاک بیرون  
 آورد و تا مدتی از انتشار این خبر جلوگیری کنند . ولی تا آن زمان  
 قطعا کارکنان بیمارستانی که مری در آن بستری شده بود ، خانواده  
 افراد پلیسی که انفجار خانه را دیده بودند از موضوع مطلع گشته  
 و تاظهر فردا همه مردم هنگ هنگ می فهمیدند که کارآگاه زبردست  
 بین المللی کشته شده است . این خبر موجی از خشم و ناراحتی در میان  
 مردم ایجاد می کرد . وقتی کارآگاه مشهور و زبردستی را به آن سادگی  
 قطعه قطعه کنند ، آنوقت مردم عادی چه تأمینی داشتند ؟ بانکو در این  
 افکار غرق شده بود که خواب او را در ربود ...

\*\*\*

حالا برای اینکه خوانندگان عزیز از سرنوشت لوسون مطلع شوند ،  
 ناچار باید چند قدم بعقب بزرگردیم ...  
 وقتی تبهکاران موفق شدند لوسون را از پای در آورند ، همان مرد چاق  
 بدیگران گفت :

زود باشید . ما بیش از این قادر به دفاع نیستیم . ارباب دستور  
 داده است این دفعه این کارآگاه سمج و پرور را از بین ببریم . او را  
 به خانه گورستان منتقل کنید ...

بلافاصله چند نفر از تبهکاران لوسون را بدوش کشیدند و او را  
 از در عقب ساختمان بیرون بردند . هنگامیکه لوسون را روی صندلی  
 اتومبیل قرمز رنگی که پشت ساختمان متوقف بود گذاشتند و اتومبیل  
 حرکت کرد ، لوسون بهوش آمد . ابتدا چشم هایش را آهسته گشود  
 و باز رنگی و هوشی خاص خود فهمید که اسیر تبهکاران است . ابتدا  
 تصمیم گرفت بایک حمله ناگهانی راننده را از پای در آورد . اما فوراً  
 متوجه گشت که در طرف چپ آنها دریا قرار دارد و در طرف راستشان

کوهستان . اگر راننده را از پای در آورد ، هیچ بعید نیست که اتومبیل از بالای جاده با عمق دریا سرتگون شود و یا بکوه اصابت نماید . در هر دو صورت مرگ سرنشینان اتومبیل و خود او قطعی بود . از این فکر منصرف شد و خود را همچنان به بیپوشی زد تا بفهمد آنها به کجا میروند و رئیس لیبکاران چه کسی می باشد ؟ اتومبیل وارد کوهستان شد . در بگر آفتاب غروب میکرد و لاسون نمی توانست جایی را ببیند . فقط از حرکت اتومبیل و چگونگی پیچ و خم هائیکه طی میکرد ، جهت حرکت و راه آنها را تشخیص میداد . اتومبیل جلوی خانه ای توقف کرد . لاسون موقعیت را برای حمله مناسب دید . همینکه دو نفر از لیبکاران دست و پایش را گرفتند و از اتومبیل خارجش کردند ، او ناگهان دست درگردد و لیبکار انداخت و سرهایشان را محکم بهم کوبید ! هر دو نفر از شدت درد فریاد کشیدند و بیپوشی روی زمین در غلطیدند سه نفری که قصد وارد شدن به خانه را داشتند ، بر اثر فریاد متوجه جریان شده و به لاسون حمله کردند ، نزاع سختی بین آنها در گرفت . لاسون شجاعانه می جنگید و در ضمن اطراف را می یابید تا موقعیت مکان را تشخیص دهد . فهمید که او را بگورستان متروکی آورده اند که اطرافش دوسه خانه خراب قرار دارد .

در همان موقعی که لاسون داشت اطراف را می نگریست یکی از لیبکاران مشت محکمی به شکم او کوبید . این مشت چنان دردناک و شدید بود که لاسون بی اختیار خم شد . دومین مرد بادو دست پشت گردن او کوبید . از این ضربه لاسون روی زمین افتاد . اما نخواست بکلی تسلیم شود و در همان حال که مرد سومی تصمیم داشت با لگد بصورت او بکوبد پایش را در هوا گرفت و با تمام قوا بطرف جلو کشید . مرد از پشت سر روی زمین افتاد . همین فرصت کافی بود که لاسون از روی زمین برخیزد و لگدی به آن مردی که با مشت به شکمش کوفته بود ، بزند .

سه مرد که دیدند به تنهایی کاری از پیش نمی برند ، هر سه باهم به لاسون حمله بردند و او را زیر ضربات مشت و لگد گرفتند . لاسون دیگر از حال رفته بود و نمی توانست مقاومت بکند . لیبکاران او را کشان کشان بداخل خانه بردند و در زیر زمین آنجا انداختند .

یکی از آنها بلو گفت :

— آقای کار آگاه چشم هایت را باز کن و اطرافت را خوب ببین .  
این صندوق ها پر از مواد منفجره است . دینامیت ، مین ، نارنجک

اگر کوچکترین تکانی بخوری ، این انبار منفجر خواهد شد و تکه تکه خواهی شد ...

مرد در را بست و صدای قهقهه او در راهرو طنین انداخت . این بار لاوسون در دام خطرناکی گرفتار شده بود . تله ای که فرار از آن به آسانی ممکن نبود . وقت به تندی میگذشت . لاوسون در همان تکه جاکه خالی از صندوق بود ، ایستاده و فکر میکرد . در بالای سرش صدای پاهائی که با عجله باین سوی و آن سوی می آندمد ، شنیده می شد . با احتیاط تمام بطرف د رانبار رفت . در بسته بود . گوشش را بدر چسباند و بادقت گوش فرا داد . یکنفر صحبت میکرد :  
-هیچکس اطلاع ندارد که ما این کارآگاه سمج را باینجا آورده ایم . بهترین راهش اینست که ما سرعت خانه را تخلیه کرده و انبار را منفجر سازیم . با انفجار انبار آقای لاوسون که خودش را خیلی زرنک میداند ، برای همیشه زیرخوارها خاک مدفون خواهد شد و هیچکس هم مطلع نمیگردد که چه بلائی بسر او آمده است .

چند لحظه سکوت برقرار شد . لاوسون در حالیکه دلش در سینه بشدت می طپید با اضطراب و وحشت احساس کرد که مردی بطرف انباریش می آید . خودش را از پشت در کنار رساند . چند لحظه بعد در باز شد و مردی وارد انبار گردید لاوسون با تعجب به مرد تازه وا ردنگریست . او را می شناخت . او را در جای دیگری دیده بود . مرد نده زشتی کرد و گفت :

-آقای لاوسون مرا می شناسی ؟

لاوسون شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد :

-یک آدمکش .. یک تروریست قاچاقچی شناختن ندارد .

مرد با صدای بلند خندید و گفت :

-اما یک پلیس مخفی اداره آگاهی هنگ کنک که شناختن دارد !

لاوسون از فرط تعجب آه کشید . حالا یادش آمد که او را کجا

دیده است بله اشتباه نمیکرد . او یکی از کارآگاهان محلی بود !

پس لانه این جانوران کثیف در اداره آگاهی است ؟! پس بخاطر همین است که هیچ کارآگاهی تاکنون موفق نشده این باند اسرار

آمیز و مخوف را دستگیر کند؟ پس آنها از قبل از نقشه کارآگاهائی

که برای دستگیری آنها می آمدند ، مطلع می شدند ! در این افکار

بود که مرد تبه کار فتیله ای از جیب بیرون آورد و یکسرش را به یکی

از صندوقها وصل کرد و سردیگرش را نزدیک در ورودی زیرزمین گذاشت .

### آنگاه به لاوسون گفت:

حالا هیچ اشکالی ندارد ، مرا بشناسید بله آقای لاوسون من مامور پلیس هنگ کنگ هستم ، تبهکاران پول خوبی بمن میدهند و منم با کمال میل برای آنها کار میکنم . هم اکنون این فتیله را که یکی از عجیب ترین اختراعات اعضای باند ما است ، آتش میزنم ، این فتیله طی پنج دقیقه به صندوق دینامیت میرسد و این خانه را منفجر میکند . شما زیر خاک ها مدفون میشوید . راستی یک موضوع دیگر را هم باید بشما بگویم و آن اینکه قادر نیستید این فتیله را خاموش کنید ، چون طوری ساخته شده است که وقتی روشن شد دیگر بهیچ وسیله نمی توان آنرا خاموش ساخت .

مرد تبهکار عقب عقب و با احتیاط زیادی از زیر زمین خارج شد و قبل از اینکه در را به بندد ، بافندک فتیله را آتش زد . فتیله مانند ماری روی زمین میسوخت و پیش میرفت ، لاوسون چندبار ، سعی کرد با لگد آنرا خاموش کند ، اما فایده ای نبخشید ، حتی کتش را از تن بیرون آورد و روی سیم انداخت اما کتش هم آتش گرفت و فتیله خاموش نشد برای اولین بار وحشت مرگ را احساس کرد . با چشم های از حدقه درآمده به فتیله که با سرعت جلو میرفت می نگریست . فتیله بیش از یکمتر با صندوق دینامیت فاصله نداشت . لاوسون احساس کرد ، زانوهایش می لرزد . دهانش خشک و بدطعم شده بود سرش گیج میرفت .

فتیله بنظرش از دهائی می آمد که از دهانش آتش بیرون می ریخت و برای بلعیدن او جلو می آمد . فتیله بازهم کوتاه تر شد . حالا فقط نیم متر با صندوق دینامیت فاصله داشت . تا چند دقیقه دیگر انبار منفجر می شد و او بقتل میرسید . آنها چه قتل وحشتناکی . فتیله به پای صندوق رسید . حالا فقط تادرون صندوق آتش فاصله داشت . لاوسون تمام گذشته هایش مانند فیلمی از جلوی چشم هایش رد شد . هیولای مرگ را دید . عرق از سرو صورتش فرومی چکید ، داشت بیهوش میشد ، داشت از حال میرفت . زانوهای دیگر قدرت نداشتند او را نگاهدارند . چشم هایش را بست . امید از زندگی شست تا چند لحظه دیگر همه چیز برای او پایان می رسید .

صدای فش فش و فش فتیله را شنید و برای اینکه بیش از آن زجر نبرد ، روی زمین نشست و سرش را میان بازوانش پنهان کرد . فتیله به در صندوق رسیده بود و آتش داشت به دینامیت میرسید ... لاوسون دل به مرگ داد . دیگر هیچ امیدی برای نجات او باقی

نمانده بود . در آخرین لحظه صدائی بگوشش رسید :

— آقای لاوسون عجله کنید .. نترسید عجله کنید .. و بدانال من بیائید . .. لاوسون سر برداشت و با کمال حیرت دید از گوشه زیر زمین آنجا که قبلا یک جعبه بزرگ که رویش با مرکب قرمز نوشته

شده بود «خطر» قرار داشت، اینک پنجره‌ای گشوده شده و مردی سرش را از پنجره بداخل انبار آورده است و میگوید :

- آقای لوسون چرا معطلید .. عجله کنید .. وقت میگذرد ...  
 لوسون تصور کرد اشتباه شنیده است . خیال کرد چشمپایش عوضی می‌بیند . ولی هنگامیکه مرد باردیگر باصدای بلند فریاد زد :  
 - چرا خوابتان برده است ... مگر نمی‌شنوید .. زود باشید ...  
 لوسون فهمید که اشتباه نمی‌کند تا آن لحظه آنمرد راننده بود و نمی‌شناخت . اما فعلا جای قائل و تفکر نبود . بایک خیز بلند خود را به پنجره رساند و از دریچه کوچک گذشت .

هنوز بدرستی از دریچه پابیرون نگذاشته بود که ساختمان باصدای مهیبی منفجر شد . ولوسون و امرد ناشناسی تا کمر زیر آوار و خاک ماندند و بیهوش شدند و این درست همان موقعی بود که بانکو و هری و مامورین پلیس به خانه رسیدند . چند ساعتی که از حادثه انفجار خانه گذشت نسیم خنک و دلایم صبحگاهی که از روی دریا برمیخاست لوسون را بیهوش آورد . ابتدا خواست از جای برخیزد . اما نتوانست و آنوقت متوجه شد که تا کمر زیر خاک مانده است . حوادث گذشته کم کم بیادش آمد . تلاش کرد تا از زیر خاک ها خود را بیرون کشید . این تلاش بیش از نیم ساعت بطول نیانجامید و سرانجام او از زمین برخاست . پاهایش بشدت درد میکرد . کوفتگی شدید و درد او را می‌آزرد . اما چاره‌ای نبود . ناگهان چشمش به مرد ناشناسی که او را از زیر زمین نجات داده بود ، افتاد مرد سرش شکسته و خون زیادی از او رفته بود . باعجله مشغول کنار زدن خاک ها از روی او شد . مرد کم کم بیهوش آمد و آهسته شروع به نالیدن کرد . لوسون بایک نگاه فهمید که او پلی راستش شکسته و قادر به حرکت نیست . مجبور بود مرد ناشناس را بدوش بکشد و همراه خود ببرد . لوسون تصمیم داشت خود را به لب جاده برساند و با اولین اتومبیل مرد ناشناس را به بیمارستان منتقل کند . باوجود کوفتگی ، در خود احساس نیرو و نشاط میکرد . میدانست که این مرد هرکس هست . از اسرار باند قلاب ماهی اطلاع دارد . از این نظر خوشحال بود که سرانجام شخصی را یافته بود تا برای کشف این مسئله بفرنج کمکش کند . مرد ناشناس را بدوش کشید و راه افتاد . هنوز چند قدمی طی نکرد بود که او نالید :

- از طرف چپ برو .. آنجا که آن کلبه چوبی قرار دارد ...  
 لوسون باشک و تردید توقف کرد . نمیدانست که باید به حرف مرد ناشناس گوش بدهد یا براه خود برود . باخود فکر میکرد که این کیست ؟ چه نقشه‌ای دارد ؟ چرا مرا نجات داد ؟ او مرا از کجا می‌شناسد

این سئوالات پی‌درپی در مغز او نقش می‌بست و برای هیچکدام جوابی نمی‌یافت. همینطور مردد و دو دل ایستاده بود که مجدداً مرد ناشناس گفت:

عجله کن .. باید زودتر خودرا بکلبه برسائیم .. دیر یازود آنها برای اینکه نتیجه‌کار خودرا به‌بینند به‌اینجا خواهند آمد ... چرا معطلی عجله کن ...

لاوسون برا ه‌افتاد. مرد ناشناس درست میگفت. معطلی بیشتر از آن جایز نبود. اگر تبه‌کاران برای اطلاع از چگونگی انفجار خانه به‌آنجا می‌آمدند، مرگ او حتمی بود. چون اولاً باخستگی و کوفتگی شدیدی که در خود احساس میکرد، قادر نبود در مقابل آنها از خود دفاع نماید، درثانی اکنون دفاع از جان مرد مجروح نیز بعهدده او بود. خانه چوبی در یک کیلومتری آنها دیده می‌شد. درست پشت گورستان و کنار دریا قرار داشت لاوسون درحالیکه نفس نفس میزد و از خستگی نزدیک بود مجدداً بیهوش شود، راه می‌پیمود. سرانجام به خانه چوبی رسیدند. در بسته بود. لاوسون چند ضربه پی در پی بدرنواخت. چند دقیقه‌ای طول کشید تا زنی که قیافه‌اش نشان میداد اروپائی است در را روی آنها گشود و به محض دیدن مرد ناشناس روی شانه لاوسون فریاد زد:

- آه .. جک .. جک .. چطور شده ؟ جک که موهای سپید رنگش باخون آغشته بود، جواب داد:

- ناراحت نباش .. مهم نیست .. ولاوسون که حالادیگر از فرط خستگی عرق می‌ریخت، داخل شد و باراهنمائی زن اروپائی مرد ناشناس را که جک نامیده می‌شد روی تختخوابی خواباند. بعد تگاهی به اطراف انداخت و پس از لحظه‌ای به جک خیره شد. جک رنگش پریده بود و چشم‌هایش بگودی نشسته بود نشان میداد که حالش رضایتبخش نیست.

لاوسون گفت:

- از اینکه شب گذشته جان مرا از یک مرگ وحشتناک نجات دادید متشکرم .. شما راحت باشید و استراحت کنید .. من هم اکنون بشهر میروم و پزشکی به‌بالین شما میفرستم. از آن گذشته چون مدتی است دوستان من از وضع من اطلاع ندارند، ممکن است از غیبت و تاخیر من ناراحت شوند و ...

جک باعجله حرفش را قطع کرد و گفت:

- نه .. لاوسون شهر رفتن تو خطرناک است. بگذار همه خیال کنند که تو مرده‌ای .. بگذار این موضوع در شهر شایع شود .. آنوقت توراحت و آسوده‌تر خواهی توانست اعضای باند قلاب ماهی را دستگیر کنی .. من از اسرار زیادی مطلع هستم ... اسراری که بتو



کمک خواهد کرد تا این جنایتکاران را دستگیر نمائی .. د رمورد من هم خیالت نگران نباشد .. «سارا» در انگلستان پرستار بیمارستان بود .. او میتواند مرا معالجه کند ... توهم باید همین جا بمانی .. زیرا تا چند ساعت دیگر آنها برای اطلاع از سرنوشت من باینجا خواهند آمد .. بهتر است تو اینجا باشی و از من دفاع کنی و گرنه مرا میکشند .. من از مرگ ترسی ندارم .. تمام ناراحتی من بخاطر سارا است که بخاطر من از زندگی راحت خود در انگلستان دست کشید و همراه من به اینجا آمد .. من باباند قلاب ماهی همکاری میکردم .. بسیاری از آنها را می شناختم .. ولی در این اواخر در دو ماموریت شکست خوردم .. یکی ماموریت مرگ تو بود و یکی هم ماموریت حمل میلیونها دلار قاچاق .. بخاطر همین موضوع است که بیمناک شدم و تصمیم گرفتم خودم را از شر آنها راحت کنم .. زیرا رئیس دستور داده است هر کسی دوبار در ماموریت خود شکست خورد ، او را بکشند امی فهمی لاسون ؟ او بدون هیچگونه ترحمی همکاران و رفقای خود را می کشد . لاسون که موضوع را جالب و پرهیجان می دید ، باشور و التهاب گفت :

- جک .. تو از این ساعت تحت حمایت من هستی .. تا وقتی من زنده ام هیچکس قادر نیست بتو صدمه ای برساند .. بزودی مسافرت تو و سارا را بهر کجای دنیا که بخواهی فراهم میکنم . اصلاتورا در اداره پلیس بین المللی استخدام میکنم که تا آخر عمر آسوده و راحت باشی و بتوانی با سارا سعادت مند شوی . لبخندی روی لبهای جک نقش بست که حاکی از رضایت ، سپاسگزاری و خشنودی کامل او بود . در همان موقع که لاسون و جک با یکدیگر صحبت میکردند ، سارا آب گرم آماده کرد و زخمهای سر جک را شستشو داد . سپس به معاینه پای جک پرداخت و با اعتراض گفت :

- آقای لاسون شما مرا ترساندید ... پای جک که نشکسته است ... فقط یک ضرب دیدگی ساده است ... باید با آب گرم پایش را ماساژ بدهم ..

لاسون با سر خوشی و با لحن شوخی گفت :

- هان ... معذرت میخواهم خانم دکتر ... من از معاینه و معالجه چیزی نمیدانم فقط بلد هستم که با مشت و لگد برای شما بیمار درست کنم !

هر سه نفر خندیدند . سارا پاهای جک را در آب گرم ماساژ داد . رنک جک بحالت طبیعی برگشت و یک خواب نیم ساعتی بکلی به او بهبود بخشید . لاسون هم هنگامیکه جک در خواب بود ، استحمام نمود و بکلی خسته و کوفتگی از تنش خارج شد . آنوقت هر سه نفر دور میزی نشستند و مشغول خوردن غذا شدند .

لاوسون مرتب شوخی میکرد و میخندید و برای آینده نقشه میکشید. اما جک نگران بود و با کوچکترین صدائی از جا میپرید. این ناراحتی از چشمان تیزبین لاوسون دور نماند. زیرا پرسید :

جک ! خیلی ناراحت و نگران بنظر میرسی ؟ از چه میترسی ؟

جک که نمیخواست جلوی سارا نگرانی خود را ابراز دارد ، جواب داد :

نه ... ناراحت نیستم ... فقط منتظر میدانم که آنها حتما کسی را باینجا خواهند فرستاد .. زیرا ایما دستور داده بودند در خانه جدید اجتماع کنیم . چون امروز من به آنجا نرفته‌ام .. حتما یکنفر را باینجا می‌فرستند ...

هنوز حرف جک تمام نشده بود که در کلبه را کوبیدند ..

جک آهسته گفت :

لاوسون ... مواظب باش ... او نباید زنده از اینجا بیرون برود، من در را باز میکنم به محض اینکه او وارد شد باید دو نفری خدمتتی برسیم .

لاوسون خنده‌ای کرد و دستهایش را بهم مالید و جوابداد :

زود باش که خیلی خسته‌ام و میخواهم خستگی در کنم !

جک بطرف در رفت و لاوسون نیز پشت در کمین کرد جک در را گشود جوانی لاغر و بلندقد که قیافه‌اش مانند روباهی مکار بنظر میرسید و لبخندی تمسخر آمیز بر لب داشت ، مقابل در ایستاده بود .

جک با دیدن او گفت :

سلام هوکی ... ارباب تو را خواسته است ... زود باش برویم .

جک جواب داد:

من ... مریض هستم و نمیتوانم بیایم تو برواز قول من بگو ...

هوکی طپانچه خود را بیرون آورد و گفت :

متاسفم جک ! .. مجبورم تورا بازور ببرم . ... جک بحالت تسلیم دستهایش را بالا گرفت و گفت :

لااقل بیاتو تا من لباسم را بپوشم ... هوکی قدم بداخل خانه گذاشت که ناگهان لاوسون مانند عقابی برسراو فرود آمد و ضربه‌ای به پشت گردنش زد . جک نیز بالگد زیر طپانچه او زد . اسلحه از دست هوکی رها شد . جک و لاوسون هوکی را زیر ضربات مشت و لگد گرفتند جوان لاغر اندام بسختی مقاومت میکرد . او که با اولین حمله گیج شده بود ، پس از چند دقیقه که کتک خورد ، موقعیت خود را تشخیص داد و به لاوسون حمله کرد و مشتت زیر چانه او زد .

جک که طپانچه هوکی را از روی زمین برداشته بود ، با دسته طپانچه از پشت سر ضربه محکمی برسرا هوکی وارد کرد. هوکی چرخ خورد و روی زمین افتاد . سارا که تا آن موقع در گوشه‌ای ایستاده بود و با

اضطراب باین صحنه می‌نگریست جلو دوید و گفت :  
عجب مردان خشنی هستید ... شما که این جوان بیچاره را کشتید  
لاوسون بدون توجه به حرف سارا ، دست و پای هوکی را محکم بست  
و يك سطل آب روی سرو صورتش ریخت . هوکی به هوش آمد .  
لاوسون باو گفت :

خدا را شکر کن که من مثل ارباب جنایتکار و بی رحم نیستم  
وگرنه هم اکنون دو گلوله حرامت میکردم و روح کثیفت را به جهنم  
میفرستادم ... حالا هم اگر بخواهی مرا فریب دهی تورا میکشم ... زیرا  
معتقدم رحم کردن بر گروک تیزدندان کار اشتباهی است . . . بگو به بینم  
برای جك چه نقشه‌ای داشتید !

هوکی با لکنت زبان گفت :  
- ارباب دستور داد او را از خانه خارج کنم وقتی لب‌دریا رسیدیم او را  
بکشم و جنازه‌اش را بدریا بیاندازم .  
لاوسون غرید :

- آدمکشهای بست فطرت ... زود باش حرف بزنی الان ارباب کجا  
است ؟

هوکی با التماس و زاری جوابداد :  
- بخدا ما هیچکدام از جای ارباب اطلاعی نداریم ... او دستورات  
خود را وسیله آدم‌های مورد اطمینانش بما می‌رساند . . . همینقدر میدانم  
که هرکس از دستور ارباب سرپیچی کند ، بنوعی کشته خواهد شد .  
لاوسون پرسید :

- تو آن کسی را که دستورهای ارباب را بشما ابلاغ میکند میشناسی ؟  
هوکی التماس کرد :  
از من این سؤال را نکن ... اگر بگویم آنها مرا میکشند ... بمن  
رحم نخواهند کرد ...

لاوسون که خون در چشمهایش جمع شده بود و از فرط غیظ  
میلرزید مشت محکمی به چانه هوکی کوبید و فریاد زد :  
- بگو . . . وگرنه میکشمت . . . حرف بزنی . . .  
هوکی که خود را ناگزیر از اعتراف میدید ، درحالیکه مانند کودکی  
گریه میکرد گفت :

- مردی بنام اسمیت ... اسمیت کار آگاه ... لاوسون ، هوکی را رها  
کرد و به جك گفت :

- دیگر کاری در اینجا نداریم . . . باید تغییر خانه بدهیم . . . به  
سارا بگو که آماده رفتن باشد ...

لاوسون بطرف در اطلاق رفت و سارا باعجله مشغول بستن چمدانش  
بود که شلیک گلوله‌ای در خانه طنین انداخت . . .

با شلیک گلوله ، لاوسون که قدم به آستانه در گذاشته بود ، خود را روی زمین انداخت و با سرعتی غیر قابل تصور اسلحه خود را بیرون کشید . اما با نهایت تعجب دید کسی که گلوله شلیک کرد . جک بود... هوکی روی صندلی در خون خود غوطه میخورد و جک افسرده و پریشان طپانچه بدست مقابل او ایستاده بود .

لاوسون از روی زمین بلند شد و بطرف او رفت . دستش را روی شانه جک گذاشت با لحن ملامت آمیزی گفت :

- جک ... چرا اینکار را کردی ؟ بهتر بود اورا ارها میکردیم ..

جک سرش را پائین انداخت و در حالیکه در صدایش دنیائی قاتر و افسوس موج میزد جواب داد :

- میدانی لاوسون ؟ من ... من برای نجات جان خودمان اینکار را نکردم . حالا اگر اعضای باند تبهکاران باینجا بیایند تصور میکنند ، من اورا کشته ام ، لاقل از زنده ماندن تو مطلع نمیشوند و ماساده تر و آسانتر میتوانیم برای دستگیری آنها اقدام کنیم .  
لاوسون لبخند تلخی زد و گفت :

- بهر حال کاری است که انجام شده ... چاره ای نبود... عجله کنید ... باید هرچه زودتر از اینجا برویم ...

چند دقیقه بعد لاوسون، جک و سارا بطرف دریا پیش میرفتند بنا به پیشنهاد جک قرار شده بود ، یکی از قایقهای را که در هنگ کنگ ، چینی ها بجای منزل از آن استفاده میکنند ، کرایه نمایند و تا مدتی روزها قدم بشهر نگذارند . خیلی زود توانستند قایق مورد نظر را کرایه کنند. سه نفری داخل قایق شدند و مرد چینی صاحب قایق نیز ، بیرون از پناهگاه روی لبه قایق نشست. جک و لاوسون با هم به مذاکره پرداختند. متأسفانه جک از هیچ موضوعی اطلاع نداشت . فقط کسی را که باو دستور میداد میشناخت . سرانجام قرار شد وقتی شب فرار کنید ، آنها به خانه مردی که باصطلاح رئیس جک بود، بروند ، تا تاریخ شدن هوا هر دو براحتی خوابیدند . هنگامیکه سارا آنها را بیدار کرد که سیاهی مانند دوده غلیظی همه جا را پوشانده بود . هر دو تقریباً عجله دو قوطی کنسرو ماهی که در چمدان سارا بود خوردند و اسلحه های خود را آماده کردند ابتدا قرار بود که سارا در قایق بماند . اما چون مرد چینی قابل اطمینان و اعتماد نبود ، ناچار سارا را هم همراه خود بردند . با وجود اینکه پاسی از شب گذشته بود ، هنوز در خیابان های هنگ کنگ جمعیت موج میزد . مردان کوتاه قد چین ، کالسکه هائیکه بجای حیوانات ، انسانها آنرا میکشیدند ، چراغهای زرد و قرمز و آبی که لحظه به لحظه خاموش میشد ، همه دریا و صدای غرش موتور لنجها و اتومبیل ها در هم می آمیخت و یکنوع سرگیجه و ناراحتی ایجاد میکرد . لاوسون عینک

سیاه درشتی به چشم زده و کلاهی را که از اولین مغازه خریداری کرده، تا روی ابرو پائین کشیده بود و در فکر مری بود، نمیدانست او کجا و چه میکند. در تعجب بود که چرا بانکو برای نجات او اقدامی نکرده است. همینطور از لای جمعیت میگذشتند، خیابانها را پشت سر نهاده و با عجله جلو میرفتند.

لاوسون متوجه شد که مردی آنها را تعقیب میکند. آنچه که مسلم بود، آن مرد لاوسون را نشناخته و اصلا فکر نمیکرد که لاوسون زنده باشد. حتما او در تعقیب جک بود.

همانطور که جک از جلو و لاوسون و سارا از پشت سر میرفتند لاوسون گفت:

- جک رویت را برنگردان ... همانطور که میروی گوش کن چه میگویم. تصور میکنم مردی ما را تعقیب میکند آنچه که مسلم میباشد او در تعقیب تو است. به اولین کوچه که رسیدیم، تو بکوچه به پیچ و ماراست میرویم. اگر مرد داخل کوچه شد، ما سرعت برمیگردیم و در تاریکی حسابش را میرسیم. ولی اگر دنبال ما آمد، شك نیست که از زنده ماندن من مطلع شده‌اند، آنوقت تو باید از پشت سر حاش را جا بیاوری تا دیگر هوس تعقیب ما را نکند ...

جک بدون اینکه رویش را برگرداند، همانطور که با دست جمعیت را میشکافت و جلو میرفت جوابداد:

- بسیار فکر خوبی است لاوسون ... من آماده‌ام تا یک کتک حسابی نوش جان کنم!

سارا و لاوسون هر دو خندیدند. مرد همچنان آنها را تعقیب میکرد. به یکی از کوچه های تنک و باریک هنک کتک رسیدند. جک بطرف کوچه پیچید و سارا و لاوسون مستقیم براه خود ادامه دادند. در حالیکه لاوسون هم حواسش به مردی بود که دنبال آنها میامد، مرد تعقیب کننده که لباس گشاد چینی‌ها را به تن داشت و دستهایش را چپ و راست در آستین هایش فرو برده بود، وقتی به کوچه رسید، دنبال جک وارد کوچه تاریک شد. لاوسون و سارا! سرعت بازگشتند. سر کوچه که رسیدند لاوسون به سارا گفت:

- همین جا منتظر بمان ... صلاح نیست تو در تاریکی وارد کوچه شوی ...

آنگاه خودش وارد کوچه شد و سرعت قدمها افزود. مرد چینی همچنان راست و مستقیم پیش میرفت و با چشمهای ریز و کنجکاوش تاریکی را میشکافت. درده قدمی او جک هم بدون اینکه به پشت سر نگاه کند، جلو میرفت، لاوسون دید، مرد چینی بر سرعت قدمهایش افزود. کار آنگاه جوان فهمید که حادثه‌ای در شرف وقوع است. او هم

سرعت گرفت . مرد چینی به چند قدمی جک که رسید ، دستش را با کلرد از آستین بیرون آورد . لاوسون بخوبی فهمید که میخواهند مانند طعمه های قبلی جک را با کارتی که حتما رویش نقش قلاب ماهی جک شده است ، بقتل برسانند . همینکه دست مرد چینی برای پرتاب کارد بالا رفت ، لاوسون بایک پرش بلند ، خود را باو رساند و میج دستش را گرفت . مرد چینی بایک فن کشتی کچ او را از روی شانه خود بلند کرد و با قدرتی مافوق تصور لاوسون ، او را روی سنگفرش کوچه کوبید . جک که همه حواسش به پشت سر معطوف شده بود ، فهمید که لاوسون حمله را آغاز کرد . باچالاکی خود را به مرد چینی رساند و با دست راست مشت محکمی به چانه اش کوبید . اما گزئی مرد چینی را از آهن ساخته بودند ، زیرا تنها از این ضربه محکم از پایی در نیامد بلکه میج دست جک را گرفت و بایک تکان او را هم مانند لاوسون روی زمین کوبید .

لاوسون از دردی که در کمرش پیچید ، رنگش زرد شده و نفسش بالا نمی آمد . هیچ انتظار نداشت مرد لاغرو باریک چینی این چنین قدرتمند و شگفت از آب در آید . وقتی جک هم مغلوب شد . لاوسون فهمید چاره ای جز استفاده از اسلحه ندارد . طپانچه خود را بیرون کشید و گلوله ای بطرف او شلیک کرد . مرد چینی فریادی چنان سهمگین کشید که گویی ساختمانها لرزید . خون از پهلویش فواره زد . اما یک لحظه هم صبر نکرد . بمحض اینکه مجروح شد ، با تمام قوا شروع به دویدن کرد و در تاریکی کوچه از نظر ناپدید گردید . لاوسون بزحمت از روی زمین برخاست و به جک کمک کرد تا او هم بلند شود . لاوسون گفت :

- عجب غولی بود ... کم مانده بود استخوان های مرا خرد رکنند ... جک نالید :

- اگر کوچه تاریک نبود و او اسلحه را در دست تو میدید دیگر حسابی نداشتیم .. شانس آوردیم که زنده ماندیم ....

هر دو بهم نگاه کردند و خندیدند ، جک مجددا از جلو و لاوسون و سارا از پشت سرش راه افتادند ، جک گفت :

- باید سوار اتومبیل شویم . . . هیچ بعید نیست که باز هم مارا تعقیب کنند . اینها مانند اشباح در تمام کوچه ها و خانه های این شهر پراکنده اند ...

لاوسون که هنوز از درد کمر رنج میبرد ، این پیشنهاد را پذیرفت و هر سه سوار یک تاکسی شدند . جک آدرس خانه مورد نظر را به تاکسی داد و اتومبیل باتانی از خیابان های شلوغ براه افتاد ، وقتی به خانه رئیس جک رسیدند از تاکسی پیاده شدند . جک گفت :

- چون شما به این خانه آشنا نمی ندارید ، آنطرف خیابان در تاریکی پنهان شوید . من از دیوار وارد خانه میشوم و در را روی شما باز میکنم .

لاوسون و سارا به آنطرف خیابان رفتند و زیر درختی که سایه‌اش بر تاریکی شب افزوده بود، پنهان شدند جک مانند روباهی نرم و چابک از درختی که شاخه‌هایش روی دیوار خانه آویزان بود بالا رفت و از آنجا خود رو روی دیوار رساند و از آنسوی دیوار آویزان شد و بداخل حیاط پرید. این خانه برخلاف سایر خانه‌های هنگ‌کنگ بسبب خانه‌های اروپائی ساخته شده بود ولی بر اثر مرور زمان و تعمیر نکردن آن، قسمت‌هایی از خانه خراب و بدشکل و قدیمی بنظر میرسید. جک که آشنائی کامل به پیچ و خم‌های آن خانه داشت و روزها و شب‌های زیادی در آن خانه بسر برده بود، با احتیاط کامل وارد راهرو شد و خود را به در خانه رساند. آهسته در را گشود و باسوت علامت داده لاوسون و سارا با عجله از آنسوی خیابان بطرف درخانه دویدند و وارد شدند. جک گفت:

- از آن پله‌ها که بالا بروید، آن اتاقی که چراغ‌هایش روشن است اتاق «هیکی‌بو» میباشد، باید خود را به آنجا برسانید و ... هنوز حرف جک تمام نشده بود که صدای چرخیدن کلید در قفل در بگوش رسید. هر سه نفر خود را بدیوار چسبانند و نفس‌ها را در سینه حبس کردند. بیشتر از همه جک ترسیده بود و دل در سینه‌اش مانند مرغ پریشانی که اسیر قفس است، با شدت می‌تپید... در همین موقع مرد خوش قیافه و بلند قدی که در یک دست طپانچه داشت و در دست دیگرش فندکی بچشم می‌خورد قدم بدرون راهرو گذاشت. سیگاری زیر لب داشت اگر در همان موقع فندک را روشن میکرد، بدون شك لاوسون، جک و سارا را میدید و با طپانچه آماده‌ای که در دست داشت، هر سه نفر آنها را بگلوله می‌بست. اما مرد بدون روشن کردن فندک از مقابل آنها گذشت و قدم به پله گذاشت. روی پله که رسید توقف کرد، فندک را روشن نمود تا سیگارش را آتش بزند درست در همین موقع بود که لاوسون با ته طپانچه ضربه محکمی به پشت سر مرد وارد کرد و او روی زمین در غلطید جک بسرعت اسلحه او را از دستش خارج ساخت، بعد با کمک لاوسون او را به گوشه‌ای از حیاط رساندند. ناگهان جک گفت:

- آه... لاوسون نگاه کن، این مرد را میشناسی؟  
لاوسون در تاریکی سعی کرد، صورت مرد را تشخیص بدهد.  
اما موفق نشد. جوابداد:

- بنظرم آشنای آید، اما چون نمیتوانم او را بدرستی به‌بینم نمی‌توانم بگویم که او کیست؟

جک دست‌هایش را بهم مالید و گفت:  
- بمقصود نزدیک شدیم... او اسمیت است... اسمیت کارآگاه، همان کسیکه هوکی میگفت رابط بین ارباب و اعضای باند تبهکاران

میباشد ...

لاوسون ذوق زده شد . نمیتوانست باور کند باین آسانی با سمیت دست یافته است . به جك گفت :

- بهتر است از ارباب تو صرفنظر کنیم و اسمیت را از خانه خارج کرده و به قایق ببریم و همه چیز را از او بپرسیم .  
جك جوابداد :

- عالیست ... این بهترین راه کشف اسرار باند قلاب ماهی است .  
لاوسون به سارا گفت :

- تو برو در را باز کن تا من و جك دست و پای این کارآگاه قلابی را بگیریم و از این خانه خارجش کنیم من خواب خوشی برایش دیده‌ام ..  
سارا از جا برخاست تا بطرف در برود اما ناگهان صدای پای چند نفر در نزدیکی آنها بگوش رسید .

صدای پاها آنقدر نزدیک بگوش میرسید که گوئی چند نفر از نزدیکی آنها عبور میکنند هر سه نفر خود را در تاریکی کشیدند و نفسها را در سینه حبس کردند لاوسون با دست روی دهان اسمیت را محکم گرفت که اگر احیانا او بهوش آمد ، نتواند ناله کند و سر و صدائی براه بیاندازد . چند دقیقه در التهاب و هیجان سپری شد . چشم های تیز بین لاوسون در تاریکی تشخیص داد که سه نفر از راهرو گذشتند و بطرف اتاق های طبقه بالا رفتند . جك سرش را نزدیک گوش لاوسون برد و گفت :

- لاوسون گمان میکنم تبهکاران که خیالشان از جانب تو راحت شده و تصور میکنند که تو مرده‌ای ، امشب اینجا جلسه‌ای ترتیب داده‌اند ، تا در مورد کار های آینده مذاکره کنند .

لاوسون خندید و جوابداد :

- اگر با تو آشنا نشده بودم و اسمیت در دست ما اسیر نبود ، هم اکنون دیوانگی میکرد و خودم را به آنها میرساندم . ولی از تجربه‌ایکه در روز های اخیر بدست آورده‌ام ، فهمیده‌ام که نمیتوان با آنها يك تنه مبارزه کرد ، بلکه باید از روی نقشه صحیح وارد میدان شد ...

سارا که همچنان سکوت کرده بود ، بمیان حرف لاوسون دوید و گفت : عجله کنید تا زودتر از این خانه بر هراس خارج شویم . .  
لاوسون جوابداد :

- آه ... بکلی وضع خودمان را فراموش کرده بودم . ، راستی با اسمیت که مثل مرده افتاده ، نمیتوانیم در شهر حرکت کنیم ، من نقشه‌ای کشیده‌ام زود باشید براه بیافتید .

سارا از جلو رفت و در را گشود .

بعد لاوسون و جك در حالیکه دست و پای اسمیت را گرفته بودند .



او را ز خانه بیرون آوردند .

چند قدم که از خانه دور شدند، او را کنار خیابان خواباندند . در همین موقع يك اتومبیل سواری سبز رنگ از دور پیدا شد . لائوسون مانند آدم‌های مست وسط خیابان براه افتاد تلوتلو خوران از این طرف به آن طرف رفت . راننده اتومبیل چند بار بوق زد . ولی لائوسون بی اعتناء به بوق‌های پرسر و صدا و ممتد همچنان در جلوی اتومبیل تلوتلو می‌خورد . راننده که دید کم مانده است ، این مرد مست زیر چرخهای اتومبیل کشته شود ، ترمز محکمی کرد . اتومبیل با تکان شدیدی متوقف شد و راننده پیاد شد بطرف لائوسون رفت و فریاد کشید :

- آنقدر بخور که بتوانی راه بروی کم مانده بود که ...

اما حرفش ناتمام ماند ، زیرا لائوسون مانند پلنگی باو حمله کرد قبل از آنکه مرد بفهمد چه اتفاقی روی داده است يك ضربه محکم زیر چانه‌اش زدو در همان موقع با دست چپ ، ضربه دیگری بطرف چپ صورتش کوبید ، مرد بیچاره روی زمین در غلطید . لائوسون فوراً او را بغل کرد و کنار خیابان کشید و جک نیز پشت اتومبیل پرید و آنرا کنار جوی متوقف ساخت . لائوسون يك کارت ویزیت از جیبش بیرون آورد و روی آن نوشت :

«قربان از اینکه مزاحمتان شدم معذرت می‌خواهم به اتومبیل شما احتیاج فوری داشتم . شما میتوانید هر وقت که بپوش آمدید اتومبیل خود را از مقابل مهمانخانه «بین‌المللی» بردارید . قول میدهم که در اولین فرصت خدمت شما شرفیاب شویم و چانه‌ام را در اختیارتان بگذارم تا تلافی دو مستی را که به چانه شما زدم برسر چانه من در کنید !

ارادت‌مند شما مرد مست ! «

لائوسون کارت را روی سینه مرد راننده گذاشت و سپس به کمک جک رفت و اسمیت را داخل اتومبیل گذاشتند و جک پشت فرمان نشست و سارا در کنارش و لائوسون هم در صندلی عقب اتومبیل فرورفت . وقتی از اولین خیابان گذشتند ، لائوسون به جک گفت :

- برای نقشه‌ای که من در سردارم ، قایق مناسب نیست باید هر چه زودتر خانه‌ای پیدا کنیم . . . این خانه همین امشب لازم است . . . جک جواب داد :

- ناراحت ناشی . . . در این شهر که مثل دریائی پر جوش و خروش بنظر میرسد ، خانه اجاره‌ای فراوان است ، من تا یک ساعت دیگر خانه‌ای پیدا خواهیم کرد ...

پس از طی کردن چند خیابان ، جک اتومبیل را مقابل يك مغازه عتیقه فروشی متوقف ساخت و خودش از اتومبیل پیاده شد و وارد مغازه گردید . يك مرد چینی پیر ، در گوشه‌ای از مغازه نشسته بود و چپ‌دود

میگردد . جک با او وارد مذاکره گردید :  
- من خانه پشت مغازه تورا میخواهم .

پیر مرد چینی جوابداد:  
- برای قاچاق کردن کالاروزی پنجاه دلار ، برای اقامت کردن روزی پنج دلار و برای مشروب فروختن روزی سی دلار برای کدام کار میخواهی ؟

جک که متوجه شد پیر مرد همواره خانه‌اش را به آدم‌های مشکوک گزایه میدهد و خودش هم به وقایعی که در خانه‌اش روی میدهد، کاری ندارد ، با خوشحالی گفت :

- برای قاچاق میخواهم ... بیا این گزایه یکمفته آن و مثنی اسکناس در دست پیرمرد گذاشت . مرد چینی پرده‌ای را کنار کشید و گفت :

- اینجا راه عبور و مرور خانه است ... اینهم کلید این در و کلید مغازه من دیگر در اینجا کاری ندارم، صبح نزدیک است من برای خوابیدن میروم ...

تازه این موقع بود که جک متوجه شد ، آنها تمام شب را بیدار مانده‌اند و تا صبح بیش از دو ساعتی باقی نیست باعجله از مغازه بیرون آمد و بطرف اتومبیل رفت و به لاوسون گفت :

- خانه آماده است ... بفرمائید استراحت کنید .  
لاوسون از اتومبیل بیرون آمد و دو طرف خیابان را نگاه کرد، شهر پر جوش و خروش هنگ کنگ کم کم آرام میشد . مردم برای استراحت به خانه‌های خود رفته بودند و عبور و مرور در خیابان کم شده بود . لاوسون به سارا گفت :

- ما وارد خانه میشویم . شما اتومبیل را ببرید و مقابل هتل بین‌المللی بگذارید و خود با تاکسی باینجا باز گردید . ولی با تاکسی مقابل مغازه پیاده نشوید سعی کنید موقع برگشتن ، چند بار تاکسی خود را عوض کنید .

سارا پشت فرمان اتومبیل نشست و جک و لاوسون دست و پای اسمیت را گرفتند و بداخل مغازه و از آنجا به خانه بردند .

لاوسون به جک گفت :

- تا من يك سطل آب بداخل اتاق می‌آورم ، تو دست و پای این کارآگاه قلابی را محکم به بند . شاید مجبور شویم او را شکنجه بدهیم .

جک کمر بندش را باز کرد و پاهای اسمیت را بست . از کمر بند لاوسون هم برای بستن دستهای او استفاده کرد . آنوقت اسمیت را که هنوز بیهوش بود ، روی يك تخت چوبی که کنار اتاق قرار داشت ،

نشاندهند ، لاوسون با يك سطل آب وارد اتاق شد و آب را روی سر اسمیت ریخت. اسمیت ناله کرد و چشم هایش را گشود. ابتدا با تعجب با طرف نگاه کرد و وقتی چشمش به لاوسون افتاد ، با حیرت و شگفتی گفت :

- نه ... نه ... این غیر ممکن است ... ! من خواب می بینم !  
تو کی هستی ... لاوسون ، لاوسون زنده نیست .

لاوسون یکقدم جلو رفت و گفت :

- خوب چشمهایت را باز کن و به بین ... من زنده هستم و تالوقتی که تو و همکاران کثیف را تسلیم عدالت نکنم ، زنده خواهم ماند . حالا هرچی از تو میپرسم درست جواب بده ، وگرنه آفتاب فردا را نخواهی دید . . . .

اسمیت که نمیدانست ، لاوسون تا اندازه ای از همه ماجرا مطلع شده است قیافه حق بجانبی گرفت و گفت :

- لاوسون ! ... من همکار تو هستم ... تو باید از من دفاع کنی ... حالا مرادست و پابسته باینجا آورده ای و از من بازجوئی میکنی ؟  
لاوسون خنده تلخی کرد و جواب داد :

- آقای کارآگاه فلاپی بیپوده قیافه حق بجانب نگیر . . من از همه ماجرا مطلع هستم ... زود باش همه چیز را تعریف کن .  
اسمیت با عصبانیت فریاد کشید :

- تو دیوانه شده ای ... يك دیوانه واقعی ... چی را برای تو تعریف کنم ... من ماموریت داشتم یکی از تبهکاران را که شناخته شده بود دستگیر کنم ولی وقتی بخانه اش رفتم ، از پشت سر مورد حمله قرار گرفتم و از پای درآمدم و حالامی بینم اسیر دست تو هستم . ما خیال میکردیم تو مرده ای ...

لاوسون که فهمید از این گفتگو نتیجه ای حاصل نمیشود . بطور ناگهانی مثنی بردهان او کوبید . اسمیت دندانش شکست و اشک در چشمهایش جمع شد .  
لاوسون داد زد :

- میگوئی یا باز هم حالت را جایاورم ؟  
اسمیت نالید :

- من از دست تو به دادگاه شکایت میکنم به مقامات آمریکائی اطلاع میدهم ... تو حق نداری مامور نولتراکنک بزنی .. تو با تبهکاران همدست شده ای . . . .

لاوسون بجای اینکه جوابی باو بدهد ، ضربه محکم دیگری به زیر چشمش کوبید . بطوریکه گونه اش شکافت و خون فواره زد . لاوسون گفت :

- حرف بزَن ... من از همه ماجرا مطلع هستم ... بیپرده امتناع  
 میکنی . اگر قول بدهی حقیقت را بمن بگوئی ، در عوض منم قول میدهم  
 که هرگز تورا محاکمه نکنند و از دولت آمریکا تقاضا میکنم تو را  
 بخشد ...

اسمیت که دید چاره‌ای جز اعتراف ندارد، سرش را پایین انداخت  
 و آهسته گفت :

- لاوسون ... مرا به بخش ... من فریب آنها را خوردم ، چاره‌ای  
 جز همکاری با آنها نداشتم . . . آنها دختر مرا گروگان برداشته‌اند  
 اگر با آنها همکاری نمی‌کردم ، دخترم را میکشند .. فهمیدی تنها فرزندم  
 در دست آنها است برای همین بود که با آنها همکاری کردم . لاوسون  
 حرفش را قطع کرد و گفت :

- تعریف کن .... از اول ماجرا همه چیز را بگو ... ما وقت زیادی نداریم .  
 اسمیت گفت :

- اعضای اصلی باند همه از آمریکائی های ماجراجو هستند ، آنها  
 از آمریکا باینجا آمده و چندین نفر از چینیه‌ها را استخدام کرده‌اند و  
 وسیله آنها نقشه های خود را اجرا میکنند کار آنها اینست که از  
 آمریکا ، طلا ، مشروب ، پارچه و سیگار قاچاق باینجا وارد میکنند  
 و از اینجا هروئین و تریاک به آمریکا میبرند آنها تا حالا عده زیادی را مبتلا  
 ساخته‌اند . از طرفی يك باند تروریست که از سالها پیش در هونگ کنگ  
 بوجود آمده و با خارجیان مبارزه میکند ، با این قاچاقچیان همکاری  
 میکند . اینها يك فرقه متعصب مذهبی هستند که بامسیحیان کدورت  
 و دشمنی دیرینه دارند . تبهکاران هم از همین نقطه ضعف آنها استفاده  
 کرده و خود را بودائی قلمداد کرده‌اند و هرکسی را که میخواهند  
 بکشند ، به تروریست های مذهبی معرفی میکنند و میگویند که او برای  
 تبلیغ دین مسیح آمده است .. آنوقت آنها هم بدون هیچگونه ترحمی  
 او را میکشند .. کار آگاهان چون از این موضوع اطلاع نداشتند  
 همه کشته میشدند . در حالیکه ابتدا باید کاری کرد که تروریست‌ها  
 از همکاری کردن با قاچاقچیان خودداری کنند آنوقت دستگیر ساختن  
 تبهکاران کار آسانی است . اگر شما بتوانید وارد مجالس مذهبی  
 تروریست‌ها بشوید و به آنها بفهمانید که همکارانشان نه تنها بودائی نیستند  
 بلکه قاچاقچی و جانی هستند وسیله خود آنها خواهید توانست تمام  
 تبهکاران را دستگیر نمائید .  
 لاوسون گفت :

- رئیس باند تبهکاران کیست ؟ تو از چه کسی دستور می‌گرفتی ؟

اسمیت جواب داد :

رئیس اصلی را ندیده‌ام .

میگویند او یکی از ثروتمندان آمریکائی است که هر ماه مبلغ کلانی به بانکو که معاون اداره آگاهی اینجا است پول میدهد. من دستورات را از بانکو میگرفتم او است که تمام تبهکاران را رهبری میکند، هر کار آگاهی که به هونگ کنک وارد میشود، چون از موضوع اطلاع ندارد، تمام نقشه‌هایش را با بانکو در میان میگذارد و او هم ترتیبی میدهد که کار آگاه در اولین قدم کشته میشود، رمز آنها هم یک قلاب ماهی کوچک طلا است. نظیر همینکه زیر پیراهن به گردن من آویخته است.

لاوسون تکه‌های پیراهن اسمیت را باز کرد. از گردن اسمیت با زنجیر ظریفی یک قلاب ماهی طلایی بسیار کوچک و قشنگ آویزان بود. اسمیت ادامه داد:

- تمام اعضای باند این نشانه را دارند و بهمین وسیله همدیگر را میشناسند بانکو احتیاج داشت که من با او همکاری کنم و تبهکاران را تعلیم بدهم و آنها را از فنون کار آگاهی مطلع سازم.

بهمین دلیل دختر خردسال مرا دزدید و بمن گفت تا روزی که با آنها همکاری کنم، دخترم زنده است و اگر فکر خیانت به مغزم راه یابد، دخترم را میکشد.

لاوسون اندکی فکر کرد و پرسید:

- تو میدانی که جلسات مذهبی بودائیا در کجا و چه روز هائی تشکیل میشود؟  
اسمیت جواب داد:

- آنها هر شب در معبد بزرگ بودا که در مرکز شهر قرار دارد، جمع میشوند و مراسم مذهبی خود را انجام میدهند و ورود به جلسات آنها خیلی خطرناک است اگر بفهمند غریبه‌ای در بین آنها است فوراً او را قطعه قطعه میکنند. باید خیلی با احتیاط رفتار کنی.

لاوسون به جک دستور داد، اسمیت را در همان اتاق زندانی کند و مواظبش باشد. در همین موقع چند ضربه بدر زده شد، جک و لاوسون هر دو طپانچه‌های خود را بیرون کشیدند و دو طرف در کمین کردند. دست جک بطرف چفت در رفت تا در را بگشاید.

هنوز دست جک به چفت در نرسیده بود که لاوسون خنده کنان اسلحه را در جیبش گذاشت و گفت:

- حواس ما خیلی پرت است... شاید هم ترسوشده‌ایم. هیچکس از آمدن ما اینجا اطلاع ندارد و مسلماً کسی که در میزند هیچکس جز سارا نامزد قشنگ تو نیست...

جک نیز خندید و در را گشود. جلس لاوسون درست بود. سارا با قیافه منقلب وارد اتاق شد و نفس نفس زنان گفت:

- مرا تعقیب میکنند . از لحظه‌ای که اتومبیل را مقابل هتل بین‌المللی گذاشتم و میخواستم سوار تاکسی شوم ، دو نفر بایک اتومبیل کوچک بدنبال من راه افتادند . بین راه چهار بار تاکسی خود را عوض کردم ، اما آنها باز هم بدنبال من آمدند و ..  
لاوسون فریاد کشید :

«تو هم مقابل چشمان آنها وارد مغازه شدی و باینجا آمدی؟  
سارا باقیافه غضبناکی باو نگاه کرد و جواب داد:

- خیال میکنی احمقم؟ وقتی دیدم در خیابانهای اصلی شهر نمی توانم از دست آنها بگریزم ، چند خیابان آنطرفتر از تاکسی پیاده شدم و بداخل يك كوچه فرعی پیچیدم.

هنوز كوچه را تمام نکرده بودم که دیدم آنها هم از اتومبیل پیاده شده و دووان دووان بطرف من می آیند . ناچار شروع به دویدن کردم ، از چند كوچه پیچ در پیچ گذشتم و چون مطمئن شدم که آنها مرا گم کرده اند ، خود را بداخل مغازه انداختم .  
جک مانند بیری غریب :

- لاوسون بگذار بروم حساب این دهمرد را برسم ...  
لاوسون دستش را گرفت و گفت :

- بیهوده در دسر درست نکن ... ما کارهای لازم تری در پیش داریم .  
آنوقت سه نفری مشغول مذاکره شدند لاوسون گفت :

- من چند کار مهم در پیش دارم . اول اینکه بهتر تریبی که شده

«مری» را پیدا کنم و بفهمم او در چه حالی است . باید او را باینجا بیاورم چون احساس میکنم جانش در خطر است . بعد از اینکه خیالم از جهت مری آسوده شده ، آنوقت به معبد بزرگ بودائی هامیروم . حالانمی توانم پیش بینی کنم که آنجا چه روی خواهد داد . همینقدر میدانم که باید کاری کنم تا این فرقه مذهبی باتبهکاران و قاچاقچیان همکاری نکنند.

چون تعداد آنها آنقدر زیاد است و بقدری در مردم اینجا نفوذ دارند که مبارزه با آنها کاری بی فایده است .  
جک گفت :

- من در اینجا میمانم و از اسمیت مواظبت میکنم . سارا باید به بانکو مراجعه کند و بعنوان اینکه همکار مری است سراغ او را بگیرد و بفهمد که مری در کجا و در چه وضعی بسر می برد . وقتی از جا و مکان او بطور یقین مطلع شد ، جریان را بتو اطلاع میدهد و تو برای آوردن او باینجا اقدام میکنی .

لاوسون اندکی فکر کرد و سپس جواب داد :

- بسیار فکر خوبی است . نقشه تو را پسندیدم . حالا بهتر است بجای هر کاری بخوابیم . چون من از بی خوابی قادر نیستم روی پای خود

بندشوم .

\*\*\*

اگر خوانندگان عزیز بخاطر داشته باشند : «مری» را که دچار شوک روحی شده بود و تصور میکرد لاوسون در انفجار انبار مهمات قطعه قطعه شده است ، بدستور بانکو به بیمارستان بردند و چون احتمال میرفت که او دچار جنون شود ، بستریش کردند . از طرفی بانکو هم از فرط خستگی سرش را روی میز کارش گذاشت و بخواب رفت . وقتی از خواب چشم گشود که چند ساعتی از برآمدن آفتاب میگذشت . بانکو مدتی فکر کرد و سپس گزارشی تهیه نمود و به مقامات دولتی اطلاع داد که لاوسون هنگام مبارزه با تبهکاران به قتل رسیده و از جسد او اثری بدست نیامده است .

پس از تهیه این گزارش به بیمارستان رفت . پزشکان باو گفتند که مری هنوز در حالت بیهوشی بسر می برد و مرتباً هذیان میگوید . بانکو خیالش از جهت مری هم آسوده شد . آنگاه چند نفری را به خرابه واقع در گورستان فرستاد تا بلکه اثری از جنازه لاوسون بدست آورند . ولی شب همان روز باو اطلاع دادند که هیچگونه اثری از جسد لاوسون بدست نیامده و فقط یقین دارند که او کشته شده است ، زیرا مقدار زیادی خون روی سنکها و خاکها ریخته شده و با توجه باینکه کسی جز لاوسون در انبار نبوده ، یقیناً این خون لاوسون بوده است . دو روز از این ماجرا سپری شده بود که مستخدم اتاق بانکو باو اطلاع داد که زن جوانی با او کار دارد .

بانکو دستور داد او را وارد اتاق بکنند . زن جوان که کسی جز سارا نبود ، در حالیکه يك عينك ذره بینی به چشم زده و يك کلاه آفتابی بسر داشت وارد اتاق بانکو شد و بالهجه غلیظ انگلیسی گفت :

- معذرت میخواهم از اینکه وقت شمارا میگیرم . من دوست مری هستم و در فرودگاه هنگ کنگ کار میکنم . چون چند روزی است از مری خبری ندارم و از طرفی تحقیق کرده و فهمیدم روزهای اخیر او با شما زیاد دیده شده است ، آمدهام اینجاست چنانچه شما اطلاعی از وضع او دارید ، مرا مطلع سازید .

بانکو بدون هیچگونه سوءظنی از پشت میزش بیرون آمد و دست سارا را فشرد و گفت :

- از ملاقات شما بسیار خوشحالم . هیچ تصور نمیکردم مری دوستی مانند شما داشته باشد . او هرگز از شما حرفی بمن نزده بود . بیچاره مری بر اثر گرمای فوق العاده هوا و بر اثر دوروز مسافرتی که بایک کشتی تفریحی روی دریا کزدیم ، دچار تب دریا شده و در یک بیمارستان بستری شده است .. بفرمائید باهم به عیادتش برویم .

سارا که تصور نمیکرد باین آسانی بتواند خبری از مری بدست

آورد خوشحال همراه بانکو از اداره آگاهی بیرون آمد و با او به بیمارستان رفت . پزشك معالج مری بادیدن بانکو گفت :

- خیلی خوشحالم آقای بانکو ... حال بیمار شمارو به بهبود است و تا چند روز دیگر بکلی معالجه میشود ، اودچار شوک ... بانکو نگذاشت پزشك حرفش را تمام کند و با صدای بلند حرف اورا قطع کرد .

- خیلی متشکرم آقای دکتر ... مری هر وقت درد دریا مسافرت میکند، دچار همین حالت میشود .

آنوقت بازوی سارا را گرفت و اورا بطرف اتاقی که مری در آن بستری بود کشید .

مری روی تخت خوابی آرمیده بود ، چشمهای آبی رنگش ، بی فروغ بنظر می رسید و گونه هایش به گودی نشسته بود . بادیدن بانکو سعی کرد که از جابرخیزد . ولی بانکو مانع شد . مری پرسید :

- آیا ... از .. از او خبری بدست نیاوردید ؟

بانکو لبش را به دندان گزید و بدون اینکه جواب اورا بدهد گفت:

- مری خانم .. خانم ...

بعدرویش را بطرف سارا کرد و گفت

- معذرت میخوام من هنوز نام شما را نمیدانم ...

- الیزابت .. اسم من الیزابت است .

بانکو مجددا رویش را بطرف مری بازگرداند و بحرفش ادامه داد:

- خانم الیزابت دوست تو برای عیادت آمده اند .

مری با تعجب و شگفتی به سارا نگاه کرد و بالحنی اعتراض آمیز

گفت :

- من ایشان را نمی شناسم .. تا امروز هرگز این خانم را ندیده ام .

رنگ از روی سارا پرید ، سعی کرد خون سردی خود را حفظ کند . یک قدم جلورفت و در حالیکه سعی میکرد با اشارات چشم و ابرو مری را متوجه کند گفت :

- آه .. طفلك خوشگل من .. چطور مرانمی شناسی .. دوست قدیمی

خودت را فراموش کرده ای . من خیلی نگران حال تو بودم

مری که از این اشارات و حرفها چیزی سردنمی آورد به بانکو

گفت :

- اودروغ میگوید .. اودوست من نیست .

سارا بمیان حرفش دوید :

- آه .. این بیماری بکلی اورا از پای درآورده است . اصلا مرا

نمی شناسد .

بانکو دچار سوءظن شدیدی شد . اما سکوت کرد و بالبخند آرامی

به سارا تگریست . بعد از مدتی که سکوت ادامه یافت بانکو گفت:



- خانم الیزابت من بجای مری معذرت میخواهم ... او حالتش خوب نیست . بهمین دلیل شمارا نمی‌شناسد .. هفته آینده همین روز منتظر شما هستم تا مجدداً به عیادت مری بیایم .  
مری عصبانی و خشمگین فریاد کشید :

- حال من خیلی هم خوب است . من این خانم را تا این لحظه ندیده‌ام و نه می‌شناسم .

سارا که دید وضع خیلی خراب شده است ، فوراً دست بانکو را فشرده و گفت :

- بله .. بله .. بهتر است من هفته آینده بیایم که حال مری بهتر شده باشد هفته آینده منتظر من باشید .  
و بعد بسرعت از اتاق خارج شد . بانکو يك صندلی پیش کشید و به مری گفت :

- مری مطمئن هستی که این زن را ندیده‌بودی ؟  
مری با اطمینان جواب داد :

- قسم می‌خورم که حتی یکبار هم قبلاً او را ندیده‌بودم .  
بانکو چند لحظه فکر کرد و سپس گفت :

- تصور میکنم این زن از دسته تبهکاران باشد . او حتماً برای کشتن تو باینجا آمده بود . باید دستور دهم هرچه زودتر بیمارستان تو را عوض کنند .

مری که سارا را نشناخته بود و همچنین نمیدانست که بانکو مرد کوه‌نورد و ریزچشم چینی خودش رهبر باند تبهکاران است ، با این موضوع موافقت کرد و همانروز به بیمارستان دیگری منتقل شد . بانکو بازهم برای اینکه اطمینان پیدا کند ، مری بر اثر بیماری اشتباه نکرده است به فرودگاه هنگ‌کنگ تلفن کرد و گفت :

- من با خانم الیزابت کار دارم .  
از کارگزینی فرودگاه باو خبر دادند که خانمی بنام الیزابت در فرودگاه کار نمیکند . این موضوع بیشتر سوءظن بانکو را برانگیخت و برای اینکه بفهمد موضوع از چه قرار است دستور داد اسمیت را احضار کنند . پس از چند لحظه باو خبر دادند که دوروز است از اسمیت خبری نیست ! بانکو بیشتر دچار تعجب شد و گفت :

- اگلاً بگوئید جك پیش من بیاید .  
نیم‌ساعت بعد رئیس جك نزد او رفت و گفت :

- از جك هم خبری نداریم .. یکی از افراد را بنام هوکی بخانه‌اش فرستاده‌ام ولی روز بعد جنازه هوکی را در کلبه جك پیدا کردند .

بانکو دچار وحشت شدیدی شد . نمی‌دانست که بسر اسمیت و جك چه آمده است ؟ این زن که سراغ مری را گرفت کی بود .  
بالاخره فکری بخاطرش رسید به رئیس جك گفت :

- بدون شك امشب يافردا كسى به بیمارستان مراجعه خواهد كرد. چند نفر رامراقب بگذار و بگو خوب دقت كنند و به بينند چه كسى برای دیدن مری میرود!

هنوز آفتاب بدرستی غروب نكرده بود كه بیمارستان در محاصره اعضای باند تبهكاران درآمد و لاوسون بی خبر از همه جا به خیال بردن مری به طرف بیمارستان راه افتاد ..!

لاوسون برای اینکه اگر احیانا كسى در خیابان او را دید، نشناسد احتیاط لازم را بكار برده ، موهایش را کوتاه كرد ، و يك عینك سفید به چشم زده و لباس گشاد راهی به تن كرده بود . اگر كسى لاوسون را می دید و باو توجه می كرد ، خیال مینمود از آن دسته آمریکائی های پولدار و بی خیالی است كه هر چند صباحی در شهری اقامت میکنند و در احوال و رفتار زندگی مردم سامان مختلف تحقیق و مطالعه مینمایند. دل در سینه لاوسون می طپید . احساس میکرد ، بیش از همیشه به مری علاقمند شده است . از فکر اینکه او بیمار است و در بیمارستان بسر میرود ، دیوانه شده بود و میخواست هر چه زودتر خودش را باو برساند و از وضعیت آگاه شود . با وجود ناراحتی شدیدی كه داشت ، برای حفظ ظاهر و حفظ خونسردی ، يك آهنگ آمریکائی را زیر لب زمزمه میکرد و بی خیال پیش میرفت . هنگامی كه به نزدیکی بیمارستان رسید ، آن حسی كه در تمام كار آگاهان زرنك و ورزیده دنیا موجود است ، باو فهماند كه وضع بیمارستان غیر عادی است . يك اتومبیل در یکی از خیابان های خلوت كه به بیمارستان منتهی میشد ، توقف كرده و دو مرد سر چهارراه بیمارستان قدم میزدند . لاوسون فورا حدس زد كه آنها به سارا مشكوك شده و چند نفر را در اطراف بیمارستان به مراقبت گذاشته اند تا بفهمند چه كسى برای ملاقات «مری» به بیمارستان می آید. لاوسون تصمیم گرفت باز گردد . اما وقتی مجددا بیاد مری افتاد نتوانست این تصمیم خود را عملی كند . او می بایست بهتر تریبی كه شده مری را از بیمارستان خارج نماید . زیرا معلوم نبود كه تبهكاران او را زنده بگذارند . لاوسون از روزنامه فروشی كه کیوسكش در آن نزدیکی قرار داشت ، روزنامه ای خرید و آنرا طوری جلوی صورتش گشود كه رهگذران نمی توانستند چهره اش را به بینند . بعد همانطور قدم زنان داخل بیمارستان شد . اعضای باند تبهكاران هیچكدام متوجه ورود لاوسون نشدند . كار آگاه آمریکائی از حیاط بیمارستان رد شد و به راهرو وارد گردید . از پرستاری كه از راهرو میگذشت سؤال كرد:

- به بخشید ... اطافی كه خانم «مری» كارمند فرودگاه هنگ كنك

در آنجا بستری است شماره اش چند می باشد ؟

پرستار با تعجب باو نگریست و گفت :

- دیروز او را از این بیمارستان بردند ..

لاوسون مثل برق گرفته‌ها برجای خود ، خشکش زد . هیچ انتظار نداشت حالا که خود را بخطر انداخته و به بیمارستان آمده است ، نتواند مری را ببیند . دندانهایش را از خشم بهم فشرد و پرسید :

- به کدام بیمارستان او را بردند ؟

پرستار که در رفتن عجله داشت با صدای بلند گفت

- من اطلاعی ندارم .. بهتر است شما از آقای بانکو معاون اداره آگاهی هنگ کنگ سؤال کنید ، چون ایشان وسایل انتقال خانم مری را فراهم کردند .

یکی از اعضای باند تبهکاران که در نزدیکی اتاق سابق مری قدم میزد ، صدای پرستار را شنید . سرعت به آنطرف که لاوسون و پرستار باهم صحبت میکردند ، بازگشت . کم مانده بود که از فرط حیرت چشم‌هایش از حدقه بیرون زند . نمی‌توانست باور کند که واقعا لاوسون رادر دوقدمی خود می‌بیند . بنظرش رسید که اشتباه کرده است . مخصوصا عینکی که لاوسون به چشم‌زده بود و آرایش خاص موهایش بیشتر او را دچار اشتباه میکرد . باعجله از راهرو گذشت و خود را به تلفن عمومی بیمارستان رساند و شماره اداره آگاهی را گرفت .

- الو ... اداره آگاهی هنگ کنگ .

- بله بفرمائید ..

- با آقای بانکو کار داریم ..

- آقای بانکو جلسه دارند و نمی‌توانند صحبت کنند.

- آقا خواهش میکنم هرطوری شده ایشان را خبر کنید ، يك موضوع فوق‌العاده پیش آمده است ... بایشان اطلاع دهید که مامور شماره ۳۰۴ میخواهد صحبت کند .

چند دقیقه سکوت برقرار شد . طی این مدت لاوسون که ماندن خود را در بیمارستان بی‌نتیجه می‌دید و احساس میکرد که حادثه‌ای در شرف وقوع است ، بطرف در بیمارستان حرکت کرد . اما هنوز در فکر بود تا شاید راه چاره‌ای برای یافتن مری پیدا کند.

بانکو در جلسه بود که باو اطلاع دادند مامور شماره ۳۰۴ باو اِکار دارد بانکو مثل برق گرفته‌ها از جا پرید . چون قرار بود اگر موضوع فوق‌العاده و مهمی پیش‌آید ، باو تلفن کنند ، باعجله خودش را به تلفن رسانید و گوشی را برداشت و گفت :

- الو ... من بانکو هستم بفرمائید .

- آقای بانکو مامور شماره ۳۰۴ صحبت میکند . موضوع عجیبی

است . هم‌اکنون مردی که کاملا شبیه لاوسون است در بیمارستان

صراغ اتاق مری را از پرستار میگرفت . تمام صورت این مرد شبیه لاوسون است . تنها فرقی که دارد عینک سپیدی است که به چشم زده ... ضمنا موهایش کوتاه‌تر از موهای لاوسون می‌باشد . ظاهراً بنظر میرسد

که جهانگرد پولداری باشد .  
 بانکو صدایش را آهسته تر کرد و پرسید :  
 - اشتباه نمی کنی ... او از هر جهت شبیه لاوسون است ؟  
 - بله ارباب .. الان هم او را می بینم .. قصد خروج از بیمارستان  
 را دارد ..

بانکو کمی فکر کرد . آیا ممکن بود که لاوسون از حادثه انفجار  
 انبار مهمات جان سالم بدر برده باشد .. نه این امکان نداشت . چگونگی  
 ممکن بود کسی در آنجا باشد و زنده بماند . آن انفجاری که با چشم خود  
 دیده بود ، حتی آهن راتکه و پاره میکرد . فکرش بجائی نرسید با وجود  
 این نمی بایست احتیاط را از دست داد . گفت :

- هر چه زودتر كلك اورا بكنید و خود بگریزید . طوری عمل کنید  
 که نتوانند شمارا دستگیر کنند . بهر حال وقتی قتل روی داد ، از طرف  
 کازکنان بیمارستان مارا خبر می کنند . آنوقت خواهیم فهمید که او  
 چه کسی می باشد .. زودتر کار خودرا تمام کنید و نتیجه را بمن اطلاع  
 دهید .

مامور شماره ۳۰۴ گوشی را سر جایش گذاشت . حالا دیگر  
 لاوسون جلوی تلفن رسیده بود فقط يك راهرو دیگر با حیاط بیمارستان  
 فاصله داشت . وقتی لاوسون جلوی تلفن عمومی رسید ، چشمش به مامور  
 شماره ۳۰۴ افتاد از رنگ پریدگی و دستپاچگی او ، دچار سوءظن شده  
 دیگر برایش شك نمانده بود ، که او را شناخته اند و توطئه ای برایش  
 ترتیب داده اند . لازم بود که کاملاً هشیار باشد و چنانچه خطری پیش  
 آمد ، بتواند به موقع از خود دفاع کند . از راست راهرو شروع به پیشروی  
 کرد . مرد تبهکار نیز از آنسوی راهرو حرکت نمود . دست مرد تبهکار  
 در جیبش فرورفته بود . لاوسون پس از سالها تجربه اکنون میدانست  
 که مرد تبهکار میخواهد اسلحه اش را بیرون بکشد . لاوسون چاره ای  
 نداشت جز اینکه بر سرعت قدم هایش بیفزاید هر چه زودتر خود را به  
 حیاط بیمارستان برساند ، زیرا در حیاط رفت و آمد زیادتر بود و تبهکار  
 مسلمانی توانست جلوی چشم دیگران بسوی او تیراندازی کند .

در همان موقع که لاوسون باین موضوع فکر می کرد . مامور  
 شماره ۳۰۴ نیز در همین فکر بود ! او میدانست که اگر لاوسون خودش  
 را به حیاط بیمارستان برساند ، دیگر کشتن او امکان نخواهد داشت ،  
 بنابراین می بایست قبل از آنکه لاوسون خودش را به محوطه باغ برساند  
 باید به طرف او شلیک کند . سرپیچ راهرو رسیدند . اگر لاوسون می  
 پیچید ، دیگر نجات یافته بود . اما مامور شماره ۳۰۴ در همان لحظه

اسلحه خود را بیرون کشید . لاوسون که متوجه جریان بود زیر چشمی  
 او را می پاید . فوراً به طرف زمین نشست . تبهکار دو گلوله پیردرپی  
 به طرف لاوسون شلیک کرد و بدون این که منتظر شود و نتیجه کلر

خود را به بیند ، از راهرو خود را بداخل باغ بیمارستان انداخت و گریخته دومی که همان موقع وارد راهرو شده بودند ، نتوانستند از فرار تبسکار جلوگیری کند و ناچار به طرف لاوسون دویدند و با کمال تعجب دیدند فقط یکی از گلوله ها ، اندکی از موهای سرش را سوزاند و دیگر هیچگونه آسیبی باورسانده است . دومی زیر بازوی لاوسون را گرفتند و از جا بلندش کرده بر اثر صدای گلوله ها ، پرستارها ، پزشک ها و کارکنان بیمارستان همه به طرف راهرو دویدند . لاوسون فهمید که اگر اندکی کامل نماید ، دچار دردسربزرگی خواهد شد . مردم دور او را خواهند گرفت و هر کدام سئوالی خواهند نمود و چه بسا که با دخالت پلیس در این امر از زنده ماندن او بر ملا شود . به محض این که دید کارکنان بیمارستان به طرف او می آیند ، با عجله از یکی از مردانی که او را از زمین بلند کرده بودند ، سئوال کرد : طرف رفت ؟ .. باید او را دستگیر کنم و تحویل پلیس بدهم مردان به طرف باغ اشاره کردند و لاوسون بدون معطلی به طرف باغ دوید . وقتی هوای آزاد را استشمام کرد . لای درختان پنهان شد و با احتیاط خود را بدیوار باغ رساند و با کمک درختی از دیوار بالا رفت و از آنسوی داخل خیابان پرید و با اولین تاکسی بطرف خانه ای که اجاره کرده بودند ، براه افتاد .

این شکست بزرگی برای لاوسون بود . هم خوشحال بود از این که از يك مرك حتمی نجات یافته و هم از این که نتوانسته بود ، مری را بیابد ، غمگین بود !

وقتی بخانه وارد شد . جک و سارا از قیافه درهم رفته او متوجه شدند که لاوسون موفق نگشته تا مری را همراه خود بیلورد . لحظاتی چند در سکوتی غمگین سپری شد . جک ، سارا و لاوسون هر سه در فکر بودند ، فکر نجات مری .

بانکو پای تلفن در انتظار خبر نشسته بود . او تصور می کرد تا چند لحظه دیگر وقوع قتل را با او اطلاع خواهند داد . سرانجام تلفن زنگ زد . بانکو با عجله گوشی را برداشت و گفت :  
- الو .. بفرمائید ..

- مامور شماره ۳۰۴ صحبت میکند .

مرد دو گلوله بسوی او شلیک کردم و فرار نمودم اما مامور ۱۰۵ اطلاع داد که او جان سالم بدر برده و بدون این که منتظر آمدن پلیس بشود ، از بیمارستان بیرون رفته است ، اما موضوع مهمتر این که هیچکس خروج او را از بیمارستان ندیده و تصور میکنند که او از دیوار گریخته باشد ، زیرا سیگار فروش دوره گردی مردی را با مشخصات اودیده بود که از دیوار پائین پریده است ، بانکو گوشی را زمین گذاشت و به بقیه حرف مرد گوش نکرد . فکر زنده ماندن

لاوسون او را می‌آزرد . اگر لاوسون زنده مانده پس چرا باو مراجعه نکرده است ؟ آیا فهمیده که او باند تبهکاران را رهبری می‌کند ؟ ناگهان فکری به‌خاطر بانکو رسید . فکری عجیب و شگفت‌انگیز و در عین حال خطرناک بانکو باخود اندیشید : وجود مری برای ما تولید زحمت می‌کند . بهترین راهش این است که مری کشته شود . زیرا اواز بعضی جریانات اطلاع دارد و بعید نیست که کم‌کم به‌همه ماجرا پی ببرد او را دچار دردسر کند . درحالی‌که اگر او کشته می‌شد ، دیگر همه چیز خاتمه می‌یافت و کسی سراغش را نمی‌گرفت . باعجله ازاداره بیرون آمد و پشت فرمان اتومبیلش نشست و به‌طرف خانه یکی از اعضای باند حرکت کرد .

چند دقیقه بعد بانکو با مردی به‌نام «فورنتو» سخن می‌گفت .

- میدانی باید این دختر را بکشیم ..

بهترین راهش این است که فردا شب بعنوان پزشک به بیمارستان بروی ، من ترتیبی میدهم که پزشک کشیک را تاخاتمه کارتو دستگیر کنند . بعد بایک آمپول سمی میتوانی براحتی مری را بکشی . صبح جسد او را در رختخوابش پیدا خواهند کرد و هیچکس هم نخواهد فهمید که او چگونه و برای چه بقتل رسیده است .

فورنتو ، آمادگی خود را برای ازبین بردن مری اعلام کرد و بانکو

برای تهیه مقدمات امر از خانه او بیرون رفت .

بانکو در تمام طول راه باین می‌اندیشید که مردی که برای ملاقات مری به بیمارستان رفته بود کیست ؟ اما هرچه فکر میکرد ، چیزی دست‌گوش نمیشد . از آنطرف لاوسون ، سارا و جک پس از مدت‌ها فکر کردن باین نتیجه رسیدند که پس از این جریان بدون شک جان مری درخطر خواهد افتاد حتما تبهکاران کم‌وبیش از زنده ماندن لاوسون مطلع شده و شاید هم اکنون برای ازبین بردن مری و پیدا کردن لاوسون دست بکار شده‌اند لاوسون به سارا گفت :

- سارا .. من از تو انتظار کمک دارم ، نباید وقت را تلف کنی

من فکر کردم رفتن بمیان دسته مذهبی و مبارزه با آنها کار بی‌هوده‌ای است ... بدون شک تا حالا خبر کشته شدن من به نیویورک مخابره شده و اداره پلیس بین‌المللی چند کارآگاه ورزیده برای تحقیق در اطراف قتل من خواهند فرستاد . ما باید هوشیار باشیم و به‌محض اینکه این کارآگاهان وارد هنک کنک شدند با آنها تماس بگیریم و جریان را به آنها بگوئیم . بدون شک با کمک چند نفر بخوبی میتوان اعضای اصلی باند تبهکاران را شناخت . ولی حالا قبل از هر کاری می‌بایست مری رانجات داد . من به کمک تو احتیاج دارم .. تو باید تغییر قیافه بدنی و بانکو را تحت نظر بگیری شک نیست که او امروز و یا فردا به بیمارستانی که مری را به آنجا منتقل کرده‌اند ، سری خواهد زد اگر تو بانکو را

تعقیب کنی ، محل بیمارستان را خواهی شناخت و موضوع را بمن اطلاع خواهی داد ... و اما توجک ، اینجانشستن و از اسمیت مواظبت کردن کار پیرودهای است . باید انسانیت را کنار بگذاریم و با اسمیت به خشونت رفتار کنیم . ماهم اکنون باید دهان او را به بندیم و در یکی از اتاق‌ها زندانش کنیم . آنوقت توبه فرودگاه هنگ کنگ میروی و تحقیق میکنی که آیا طی چند روز اخیر از نیویورک کار آگاهی وارد شده است یا نه ؟ بدون شك مامورین فرودگاه از این موضوع اطلاع دارند . اگر تاکنون وارد نشده بودند ، آنوقت باید سراغ هتلها بروی و ببینی که در هیچ هتلی برای کارآگاهان جانی رزرو کرده‌اند ؟ و اگر جا تعیین شده بود برای چه روزی ...

سارا از جا بلند شد و گفت :

- چاره‌ای ندارم جز اینکه خودم را بصورت زنان چینی درآورم . زیرا بانکو حتما صورت و قیافه من بخاطرش مانده است و اگر باردیگر مرابه بیند فوری میشناسد ، جک بهتر است توهم بروی و یکدست لباس زنانه چینی و یک کلاه برای من خریداری کنی و بیانی . جک از جابرخواست و از خانه بیرون رفت . لائوسون از اینکه کارها بسرعت پیشروی میکرد ، خوشحال بود و مجددا امیدوار شده بود که بتواند مری را نجات دهد . تاوقتی که جک از بیرون باز گردد ، لائوسون دهان اسمیت را بست و او را در اتاقی که نسبتا دور افتاده بود ، انداخت ، سارا هم آرایش صورتش را مانند زنان چینی کرد . در همین موقع جک هم با یک لباس مخصوص چینی و کلاه وارد شد . چند دقیقه بعد وقتی سارا از اتاق بیرون آمد ، براستی لائوسون و جک دچار تعجب شدند . زیرا او چنان تغییر قیافه داده بود که شناختش به آسانی میسر نبود لائوسون و جک هر دو با وجود اضطراب و ناراحتی با صدای بلند خندیدند لائوسون گفت :

- خوب جک یک کار دیگر مانده است که انجام دهی . آنها را گرایه اتومبیل برای من است زیرا باید من با اتومبیل بدنبال سارا حرکت کنم که هم در موقع لازم باو کمک نمایم و هم اینکه اگر بیمارستان را یافتیم برای کمک مری اقدام کنم .

جک به چالاکی گریه جوانی از در بیرون پرید . نیمساعت بیشتر طول نکشید . طی این مدت لائوسون دستورات لازم را به سارا داد . آنگاه هر دو از در خارج شدند . لائوسون باز هم تغییر قیافه داده بود . این بار بجای عینک ذره بینی ، یک عینک دودی پهن بصورت گذاشته و کلاهی تاروی ابروهای خود پائین کشیده بود . سارا بطرف اداره آگاهی راه افتاد و لائوسون نیز پشت فرمان اتومبیل نشست . آسمان تاریک بود .

جک هم بعد از آنکه در مغازه را فتل نمود بطرف فرودگاه ،

هنك كنك رفت قابلكه از كارآگاهانی كه قرار بود وارد شوند ، اثری بدست آورد بانكو وقتی ازخانه «فورتو» خارج شد ، همانطور كه فكر ميكرد به اداره بازگشت . در اداره باو اطلاع دادند كه چند كارآگاه نيويوركي برای تحقيق در اطراف مرك لاوسون وارد هنك كنك شده اند و در یکی از مهمانخانه ها باستراحت پرداخته اند . رفك از روی بانكو پرید . ابتدا خواست به ملاقات كارآگاهان برود و با آنها ملاقات كندو شاید هم ترتیب قتل آنها را بدهد . اما بزودی از این فكر منصرف شد و پیش خود گفت :

- نه .. هم اکتون بیشتر از همه مری برای من خطر دارد ، درست مثل اینست كه من ماری سمی و خطرناك را در آستین خود پرورش دهم . بهتر است از اینجا يكسره به بیمارستان رفته و ترتیبی بدهم كه شب فورتو بجای پزشك كشيك بالای سر مری برود و كلك او را بكند .

بانكو برای بار دوم از اداره بیرون آمد و همانطوریکه در افكار هراس انگیز خود غرق بود بطرف بیمارستان راه افتاد - سارا كه كوچكترین فرقی بايك زن چینی نداشت ، به تعقیب او پرداخت . لاوسون هم بايك خیابان فاصله بدنبال آندومیرفت . دل در سینه لاوسون شدت می طپید . چنان حواسش پرت بود كه چندبار كم مانده بود تصادف كند . نه او و نه سارا نمیدانستند كه بانكو بطرف بیمارستان می رود و گرنه از شدت خوشحالی فریاد میکشیدند . لاوسون چنان دچار غیظ و نفرت شده بود كه تصمیم گرفت اگر بانكو بطرف بیمارستان نرفت او را دستگیر کرده و با ضربات مشت و لگد مجبورش نماید تا محل مری را با او نشان دهد .

لاوسون در این فكر بود كه ناگهان دید ، بانكو وارد ساختمان شد . لاوسون شتابزده به بالای ساختمان نگریست و چشمی به تابلوی بیمارستان افتاد . از شدت خوشحالی نزدیک بود ، دیوانگی كند و خود را بداخل بیمارستان بیاندازد . بانكو يكسره نزد رئیس بیمارستان رفت و گفت :

- آقای رئیس .. چون خانم مری یکی از اعضای برجسته و فعال اداره آگاهی بین المللی است ، من برای حال اونگرانم .. بهمین دلیل میخواهم یکی از پزشكان اداره ما از او مواظبت كند و شب تا صبح بالای سرش بیدار بماند . شما باید اجازه دهید كه پزشك ما به بیمارستان بیاید . رئیس بیمارستان جواب داد :

- آقای بانكو متاسفانه من نمیتوانم چنین اجازه ای بدهم .. زیرا بیمارستان مقرراتی دارد . بیمارانی كه باینجا می آیند و بستری میشوند باید فقط تحت نظر پزشكان ما معالجه شوند .. شما اگر مایل نیستید بیمارتان را ما معالجه کنیم ، میتوانید او را از اینجا ببرید .  
بانكو كه دید پافشاری و اصرار بیپوده است ، دندانهایش را



بهم فشرد و گفت :

- بسیار خوب او را از اینجا می‌بریم . بعد از جا بلند شد و از بیمارستان بیرون رفت تا وسیله انتقال مری را از آن بیمارستان فراهم آورد . لوسون و سارا که هنوز مقابل بیمارستان ایستاده بودند و انتظار بانکو را میکشیدند ، همینکه دیدند ، او خارج شد ، وارد بیمارستان شدند و یکسره به نزد رئیس بیمارستان رفتند . بمحض اینکه لوسون شماره اتاق مری را پرسید ، رئیس باعصبانیت گفت :

- بله .. میدانم .. برای بردن او آمده‌اید ، چند دقیقه قبل آقای بانکو بمن گفت که میخواهید خانم را از اینجا ببرید . اتاق او شماره ۱۴ است . بروید او را ببرید این بیمارستان مقررات دارد من نمیتوانم اجازه بدهم پزشک غریبه‌ای ، پزشکی که او را نمی‌شناسم یکی از بیماران مرا معالجه کند

از این گفتگوی کوتاه ، لوسون تمام مسائل را فهمید و از اینکه بخت با آنها یاری کرده است خوشحال شد . رئیس بیمارستان از جلو و لوسون و سارا از پشت سرش وارد راهرو شدند . لوسون آهسته گفت :

- سارا من میروم تا اتومبیل را بداخل بیمارستان بیاورم . چون مری تصور میکند من مرده‌ام . اگر مرا به‌بیند ممکن است جنجال راه بیاندازد و هیاهو برپا بشود . او را مقابل در بیاور و سوار اتومبیل کن .. لوسون سپس از بیمارستان خارج شد و اتومبیل را وارد بیمارستان کرد و مقابل پله‌های آنجا متوقف ساخت سارا همراه رئیس بیمارستان به اتاق مری رفت . در را گشود و به مری گفت :

- این خانم از طرف آقای بانکو آمده‌اند تا شما را همراه خود ببرند . مری با سوء ظن به سارا نگریست و دهانش باز شد قاحرفی بزند اما قبل از آنکه منظور خود را بر سر زبان بیاورد ، رئیس بیمارستان مجدداً گفت :

- آقای بانکو چند لحظه قبل نزد من آمدند و چون تقاضای عجیبی داشتند که در حقیقت اهانت به بیمارستان من محسوب می‌شد ، آن را نپذیرفتم و قرار شد شما را از اینجا ببرند .

و تنی مری این سخن را شنید ، سوء ظنش رفع شد . با کمک سارا از روی تخت خواب پائین آمد و براه افتاد لوسون از دیدن مری دچار هیجان عجیبی شد . اما هر طوری بود خودداری کرد و حرفی نزد . لوسون همیشه سیاه بزرگی بچشم داشت و کلاهی که بر سر گذاشته بود ، مانع از این بود که مری او را بشناسد . مری را سوار اتومبیل کردند ، سارا نیز در کنارش نشست و اتومبیل با سرعتی سرسام‌آور حرکت کرد و از بیمارستان خارج شد . مری دچار هراس وحشتناکی شده بود بیسوده می‌ترسید . بخصوص اینکه هر چه سترال کرد :

- کجا میرویم ؟

کسی جواب درستی بلو نداد . چند دقیقه بعد آنها مقابل مغازه عتیقه فروشی بودند. لاوسون وسارا هر کدام زیربازوی مری را گرفتند و او را که دچار حیرت زاید الوصفی شده بود، وارد مغازه کردند . مری فریاد زد :

- شما کی هستید ؟ از جان من چه میخواهید ؟ چرا مرا باینجا آوردهاید ؟

لاوسون خنده کنان کلاهش را بگوشه‌ای پرتاب کرد و عینک را از چشم برداشت و درحالیکه ادای چینی‌ها را درمی‌آورد و بطرز مسخره و خنده‌داری تعظیم میکرد گفت :

- ارادت مند شما لاوسون کارآگاه بین‌المللی ..!

- چشم‌های مری از فرط تعجب از حدقه بیرون زد . دهانش نیمه بازماند مثل اینکه اصلاً نمی‌توانست این موضوع را باور کند . زبانش به لکنت افتاده بود :

- آه . خدا .. خدایا ، خواب ، خواب می‌بینم ، تو لاوسونی .. نه این امکان ندارد . من اشتباه می‌کنم . لاوسون شانه‌هایش را گرفت و گفت :  
- نه مری عزیز .. اشتباه نمی‌کنی ... من لاوسون هستم و برخلاف تصور همه زنده‌ام .

مری به سارا که مشغول تعویض لباس‌هایش بود نگریست و گفت :

- حتما این خانم هم همسر شما هستند ؟

لاوسون جواب داد :

- نه جانم . این دفعه دیگر اشتباه میکنی ایشان خانم سارا نامزد دوست و نجات دهند من جک می‌باشد .

بعد از آن به تفصیل همه چیز را برای مری تعریف کرد و گفت که بانکو رهبر اصلی باند جنایتکاران می‌باشد . آنگاه تعریف کرد که اکنون ما منتظریم تا کارآگاهان امریکائی بیایند و با کمک آنها اعضای باند تبه‌کاران را دستگیر کنیم .

در همین موقع در اتاق باز شد و جک وارد گردید . و با خوشحالی به مری نگریست .

لاوسون آندورا بهم معرفی کرد و بعد از جک پرسید :

- خوب موفق شدی خبری بدست بیاوری ؟

جک گفت :

- بله چهار نفر از زبردست‌ترین کارآگاهان بین‌المللی برای تحقیق در مورد چگونگی قتل تو وارد هنگ‌کنگ شده‌اند و در مهمانخانه «هانگ چای» منزل کرده‌اند . ولی تبه‌کاران قدرت خود را چند دقیقه پیش به آنها نشان دادند . لاوسون با دستپاچگی میان حرف جک دوید و

گفت :

-چی ... همین چند دقیقه پیش ..؟

جك سري باحسرت تكان داد و گفت :

- بله . چند دقیقه پیش یکی از کارآگاهان کشته شد در پشت او کاری فرورفته بود که رویش علامت قلاب ماهی دیده می شد ! لاوسون باخشم دستهایش را بهم کوفت و فریاد زد :

- لعنتی ها !

هنوز حرفش تمام نشده بود که چند ضربه ملایم و مقطع بدر خورد. جك ، لاوسون ، مری و سارا بهم نگریستند هیچکس اطلاع نداشت که در آن خانه کسی زندگی میکند . چه کسی ممکن بود به آنجا آمده باشد . لاوسون آهسته به جك گفت :

-ممکن است باما کاری نداشته باشند . شاید هم صاحبخانه باشد . بهر حال احتیاط را نباید از دست داد . بهتر است من پنجهان شوم توهم کنار در کمین کن . مری راهم به اتاق دیگر می فرستیم و سارا در را باز می کند . تمام این کارها ظرف چند دقیقه انجام شد . مری و لاوسون به اتاق دیگر رفتند . جك پشت در کمین کرد و سارا در را گشود . هنوز در بدرستی باز نشده بود که سه مرد قوی هیکل بدرون خانه ریختند و در را بستند . جك بایک نظر هرسه نفر را شناخت . سه مرد خطرناک و سنگدل از اعضای باند تبهکاران جك فهمید که او را در خیابان تعقیب کرده و محل اقامتش را شناخته اند . سه مرد به محض اینکه قدم بداخل اتاق گذاشتند جك را اسلحه بدست مقابل خود دیدند . یکی از آنها بالحن تمسخر آمیزی گفت :

-نیگاکن ..! جك واسه رفقاش هفت تیر میکشه ..

بعد رویش را بطرف جك بازگرداند و گفت :

-رفیق ...! آدم که با اسلحه از مهموناش پذیرائی نمی کنه . و

ناگهان با لگد زیر دست او زد . طپانچه از دست جك بهوا پرتاب شد و در همان موقع مشت یکی دیگر بزیر چانه اش خورد . جك روی زمین در غلطید . سارا با سرعت خودش را به اتاقی که مری و لاوسون در آنجا بودند ، رساند . لاوسون مانند عقابی که بر سر طعمه خود فرود می آید ، بدرون اتاق پرید .

سه مرد که جك را زیر ضربات مشت و لگد گرفته بودند ، قبل از آنکه بخود آیند و متوجه شوند که حریف زورمندی وارد میدان شده است ، هر کدام چند ضربه سخت و کاری از لاوسون خوردند ، لاوسون از پشت سر لگدی به پهلوئی یکی از آنها زد که جابجا نقش زمین شد و دیگر بر نخاست ! دومی که از این حمله برق آساده چار تعجب و حیرت شده بود ، رویش را برگرداند تا به بیند از طرف چه

کسی مورد حمله فرار گرفته است. اما هنوز چشمپایش کاملاً بصورت لاوسون نیافتاده بود که مشتی پولادین روی بینی او کوبیده شد و خون تمام سرو صورتش را پوشاند و در همین موقع بود که جك هم با سر خود ضربه‌ای به شکم سومین مرد کوبید. مردی که سرو صورتش خونی شده بود، دشنه‌ای از جیبش درآورد تا حریف ناشناس را وسیله آن بقتل برساند. ولی هنوز دو قدم پیش نرفته بود که از زیر پرده خونی که جلوی چشمپایش را گرفته بود، لاوسون را دید و شناخت، مثل این بود که بایک مرده از گور گریخته جدال میکند! فریادی از وحشت کشید و بطرف در دوید تا فرار کند. اما لاوسون ماهرانه پایش را جلو برد و مقابل پای او گذاشت و مرد تگون بخت با سر بطرف زمین شیرجه رفت. مرد دیگر از پشت خودش را روی لاوسون انداخت اما او با چابکی و مهارت فوق‌العاده‌ای سر مرد را گرفت و خودش را خم کرد و چنان او را زمین کوبید که جك صدای شکستن استخوانپایش را شنید. این مرد نیز دیگر از جای برنخاست و بر اثر خوردن سرش به سنگفرش کف اتاق در همان لحظه اول به قتل رسید. لاوسون نگاهی به جك انداخت و گفت:

- خیال نداشتیم با این خشونت با آنها مبارزه کنیم. ولی خبر کشته شدن یکی از کارآگاهان که برای تحقیق در اطراف قتل من به هنك كنگ آمده‌اند، دیوانه‌ام کرد. حالا باید این حیوان زبان بسته را که خونین روی زمین افتاده و ناله میکند، بلند کنیم و پیش رفیقش اسمیت ببریم. تا به بینیم چه خبرهای تازه‌ای دارد.

جك بلافاصله مردی را که صورتش بر اثر مشت سخت لاوسون خونین شده بود از روی زمین بلند کرد و او را به اتاق دیگر برد. لاوسون هم دست و پای اولین مرد را که لگد به پهلویش خورده و بی‌هوش شده بود بست و او را به همان اتاق برد.

پسر اسمت چیه؟

- هیکی ناك بوك قربان ...

- خوب، «هیکی ناك بوك»، گوشاتو واکن و درست دقت کن به بین

چی میگم دلت میخواد زنده بمونی؟

ق. • • قربان، منو به بخش بخدا بی‌تقصیرم.

لاوسون در چشمهای مرد که پراز هراس و وحشت بود تگریست

و گفت:

- این جواب حرف من نشد پرسیدم دلت میخواد زنده بمونی؟

- آره • •

- خوب چه کسی تورا اینجا فرستاد؟ من داشتم توی خیابان

میرفتم که چشمم به جك افتاد که از يك هتل بیرون می‌آمد. بلافاصله به رئیس خودم تلفن کردم و گفتم که جك را دیده‌ام. اونم «چانگ چوی»

و «سامرست» را فرستاد، تاسه نفری جك را مجبور کنیم که نزد رئیس ما برود.

لاوسون از حرف زدن «هیکی ناک بوک» فهمید که راست میگوید بهمین دلیل پرسید:

— سامرست همان مردی است که بقتل رسید؟

— بله .. جاك چوی هم این مرد است که بیپوش افتاده ..

— رئیس تو کیست؟

— ویلیام درازه. همونکه توی هتل «شانك های» کار میکند.

لاوسون بیاد آورد در روز های اول اقامتش در هتل شانك های

يك گارسون اروپائی بلند قد مرتبا کارهای او را تحت نظر داشت.

لاوسون در همان روزها فهمیده بود که این مرد باید باتیمهکاران

همکاری نزدیک داشته باشد. کم کم می فهمید که تمام روسا و اعضای

اصلی باند اروپائی هستند و افراد چینی فقط دستورات آنها را اجرا

میکند. لاوسون مجدداً به هیکی ناک بوک گفت:

— خوب چرا سکوت کردی؟ حرف بزن .. هرچی میدونی بگو ..

مرد چینی که از ترس و وحشت چون پرنده آشیان گم کرده ای

میلرزید بالکنت زبان گفت:

— فقط میدونم که به گارسونها دستور داده اند امشب در غذای سه

کار آگاهی که از نیویورک وارد شده اند سم بریزند و همه آنها را با سم

بکشند! قرار است فردا صبح اجسادشان را که داغ قلاب ماهی روی

پیشانی آنها زده اند مقابل اداره آگاهی بیاندازند!

با این حرف مرد چینی، رنگ از روی لاوسون پرید نگاهي به جك

انداخت و سپس ساعتش نگریست. بیشتر از یک ساعت وقت نداشتند تا

جان سه کار آگاه را نجات دهند، یک ساعت وقت کمی بود. آنها می بایست

نقشه ای طرح کنند و بهر وسیله که شده خود را به هتل برسانند و

کار آگاهان را از ماجرا مطلع کنند.

رفتن آنها به هتل کار بسیار خطرناکی بود. زیرا بدون شك،

آن شب خطرناک ترین اعضای باند یاد هتل بودند و یا هتل را تحت

مراقبت گرفته بودند. بخصوص که سه فرستاده ویلیام درازه برنگشته

بودند. با اشاره لاوسون، جك دهان و دست و پای هیکی ناک بوک را بست

و در اتاق را قفل کرد. آنگاه هر دو به اتاق دیگر نزد مری و سارا

رفتند.

وقت بسرعت میگذشت همه در فکر عمیقی فرورفته بودند.

ناگهان لاوسون سر برداشت و گفت:

— جك تو حتماً باید پرتاب کارد را طی مدتی که باتیمهکاران

همکاری می کردی آموخته باشی، اینطور نیست؟

جك با تعجب جواب داد:

درست است .. من کارد را از فاصله خیلی دور به هدف میزنم ..  
 لوسون گفت :  
 - بلندشو برویم ..  
 جک برخاست ، هر دو مقابل در رسیده بودند که مری لوسون  
 را صدا زد :

- لوسون .. تکلیف ما چه میشود ؟ ما باید چکار کنیم ..  
 لوسون دستش را بهم گرفت و جواب داد :  
 - آه .. این آدمکشها بکلی فکر مرامشغول داشته‌اند .. راست  
 گفتمی صلاح نیست شما را تنها بگذاریم .. شما هم با ما بیایید هر چهار  
 نفر از خانه خارج شدند و سوار اتومبیلی که جک کرایه کرده بود و  
 وسیله آن مری را از بیمارستان آورده بودند ، شدند  
 لوسون پشت فرمان نشسته بود و با سرعت سرسام‌آوری در خیابانها  
 حرکت میکرد . چند خیابان آنطرفتر ، لوسون مقابل يك مغازه که وسایل  
 شکارمی فروخت ، توقف کرد و به جک دستور داد برود و چند قبضه کارد  
 شکاری خریداری کند . تا وقتی که جک از مغازه باز گردد ، لوسون  
 روی يك تکه یادداشت ، مطلبی نوشت . جک با چهار کارد شکاری که  
 خریده بود بازگشت و سوا را تومبیل شد .  
 لوسون مجددا با سرعت حرکت کرد . تاریکی همه جا را پوشانده  
 بود که آنها به خیابان پشت هتل رسیدند . لوسون به جک گفت :  
 - تومیدانی که کارآگاهان در کدام اتاق زندگی میکنند ؟  
 جک دستی به پیشانی کشید و جواب داد :  
 - نه ... این موضوع را نمیدانم . لوسون آهی از روی یاس و ناامیدی  
 کشید و گفت :

- افسوس .. چاره‌ای نداریم جز اینکه وارد هتل شویم ..  
 سارا باید پشت فرمان اتومبیل بنشیند و اگر احیانا خطری  
 پیش آمد سرعت بگیریزد . چون برای مری خطر مرك وجود دارد .  
 من و جک هم وارد هتل میشویم ، مبارزه سخت و خطرناکی در پیش  
 داریم و ...

لوسون حرفش را ناتمام گذاشت و سوتی کشید و گفت :  
 - هی جک نگاه کن .. روی آن تراس را به بین .. این کارآگاهان  
 از رفقای من هستند آن یکی هم معاون خودم می باشد .. بیلی ، ربرت  
 و آن غول پیکر که در اداره آگاهی به «سامسون» معروف است ..  
 خوب شانس آوردیم . دیگر لازم نیست وارد هتل بشویم بیا جک  
 این کاغذ را به دسته یکی از کاردها به بند و آن را بطرف آنها پرتاب کن  
 کاردرا طوری بزن که درست مقابل چشم همه آنها به دیوار اصابت  
 کند .

سه کار آگاهی که از نیویورک آمده بودند ، در اطراف مرك

رفیق خود و مرک لاسون بحث میکردند . سامسون که هیکل غول آسانی داشت، مانند مارزخمی بخودمی پیچید و میگفت :

- اگر این لعنتی‌ها را بشناسم ، کله آنها را مانند سر گنجشک از گردن جداخواهم کرد .

بیلی که به زیرکی معروف بود ، سری با تاثر تکان داد و بلوگفت :

- باید با احتیاط کامل رفتار کنیم . خطر بزرگی ما را تهدید میکند . اینها از خطرناکترین باندهای تبهکاران در دنیا می‌باشند .. کشتن لاسون کار آسانی نبود ، او یک تنه میتواندست شهری را بهم بریزد ..

نمیدانم او را چطور کشتند ؟

ربرت که مشغول پاک کردن اسلحه خود بود ، گفت :

- از کجا معلوم که هم اکنون آنها ما را تحت نظر نداشته باشند؟ هیچ بعید نیست که هم اکنون کاردی که رویش نقشی قلاب ماهی دیده می‌شود صفیر زنان بر پشت یکی از ماها قرار ..

حرف ربرت نیمه تمام ماند زیرا در همان لحظه کاردی که مانند یک مار زنگی صفیر میکشید و فضا را میشکافت درست کنار دست ربرت روی دیوار نشست !

رنک روی هر سه پرید ابتدا با عجله به پائین نگرستند . اما هیچ چیز غیرعادی ندیدند بطرف کارد رفتند و کاغذی را که به دسته آن بسته شده بود ، باز کردند . در کاغذ نوشته شده بود :

«رفقا سلام ! .. برخلاف تصور شما مخلصتون زنده است . امشب شام شما را مسموم کرده‌اند . از خوردن غذا خودداری کنید .. من در خیابان پشت هتل منتظر شما هستم به حرف من اعتماد داشته باشید و هرچه زودتر از هتل خارج شوید .

«لاسون»

هر سه نفر با تعجب نامه را خواندند و نگاهی حاکی از حیرت و ناباوری بهم انداختند . سامسون که اصلا به فکر کردن عادت نداشت و همیشه تصور می‌کرد بازور میتوان همه کارها را از پیش برد غریب :

- دروغ است .. برای مائله گذاشته‌اند . اگر لاسون زنده بود ، هرگز اداره آگاهی هنگ گنک مرک او را گزارشی نمیداد و پلیس بین‌المللی نیز پیبوده ما را باینجا نمیفرستاد . آنها خیال میکنند ما بچه هستیم که میخواهند گولمان بزنند !

ربرت خنده کنان گفت :

- عجب! هنوز حرفم تمام نشده ، کارد به دیوار نشست ...

بیلی گفت :

- بچه‌ها ساکت . مثل اینکه اینجا برای گردش و تفریح آمده‌اید من معاون لاسون بودم و خط او را بخوبی میشناسم . این خط لاسون است ، من شک می‌کنم که لاسون زنده می‌باشد منتهی می‌ترسم

او اسیر دست تبهکاران شده و این کاغذ را به اجبار برای ما نوشته باشد .

در همین موقع دری که از اتاق بروی تراس گشوده می‌شد ، باز شد و يك گارسون در حالیکه سینی غذای آنها را در دست داشت روی تراس آمد و غذا را جلویشان گذاشت و خنده‌کنان گفت :  
- آقایان .. باور کنید غذای امشب شما بقدری لذیذ است که

تامدتها مزه و طعم آنرا فراموشی نخواهید کرد .  
طبق دستور مدیر کل هتل این غذا را سفارشی برای شما طبخ کرده‌اند...

سه کارآگاه نگاهی بهم انداختند و بیلی صندلیش را بطرف میز غذا جلو کشید و گفت :

- به به .. چه بوی لذیذبخشی از قول ما از مدیر هتل تشکر کن و بعد قاشق را داخل ظرف کرد . گارسون که گوئی مطمئن شده بود ، تراس را ترك کرد بیلی بلافاصله قاشق را زمین گذاشت و گفت :

- سامسون ... وقتی وارد اتاق می‌شدیم ، گربه سیاه و بزرگی را که در راهرو بود دیدی ؟

- آره .. دیدم . اما گربه می‌خواهی چکار ؟

- هرچه می‌گویم گوش کن . فوراً برو و هرطور شده گربه را بگیر و بیار اینجا .

سامسون باشانه‌های عریض و گردن قوی و قد بلند و بازوهای که مثل کنده درخت بود مانند غولی وحشتناک از اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد در حالیکه گربه بزرگ مانند موشی ضعیف در چنگال او اسیر بود وارد اتاق شد بیلی بلافاصله ظرف غذا را جلوی گربه گذاشت و حیوان بخت برگشته باولع زیادی غذا را خورد اما هنوز چند لحظه نگذشته بود که مثل چوب خشکی روی زمین در غلطید و جابجا مرد !  
بیلی تقریباً فریاد زد :

- خوب .. بچه‌ها تا اینجا که نامه کاملاً درست بود حالا باید از هتل خارج شویم من میتوانم قسم بخورم که لاوسون در خیابان پشت هتل انتظار ما را میکشد . سه کارآگاه از پله‌ها پائین آمدند تا از هتل

خارج شوند ، غافل از اینکه يك اتومبیل سیاه رنگ که سه نفر داخل آن نشسته بودند آنسوی خیابان مقابل در هتل توقف کرده و لوله‌های مسلسل‌های سبک از داخل اتومبیل متوجه در خروجی هتل می‌باشد تا هر جنینده‌ای را با مسلسل سوراخ سوراخ کنند .

آنها قدم به خیابان گذاشتند . در همین موقع اتومبیل سیاه رنگ موتورش را روشن کرد . ربرت که به حيله‌گری و مکاری بین تمام کارآگاهان بین‌المللی شهرت داشت ، زیرچشمی اتومبیل را نگاه



کرد . يك تاكسی مقابل هتل ایستاده بود . ربرت باعجله گفت :  
 - بچه‌ها مواظب باشید .. میخواهند مارا ترور کنند . همه بطرف  
 تاكسی بدوید ..

- اتومبیل سیاه بسرعت ازجا کنده شد و مقابل هتل که رسید  
 يك رگبار گلوله از پنجره آن خارج شد سامسون ، بیلی و ربرت  
 توانستند خودرا پشت اتومبیل تاكسی بیاندازند .  
 اما دربان هتل سوراخ سوراخ شد ، یکبار دور خودش  
 چرخید و روی زمین افتاد . اتومبیل سیاه رنگ بسرعت دور شد . مردمی  
 که از آنجا گذر میکردند ، مانند اشخاصی که به دیدن اینگونه  
 صحنه‌ها عادت دارند ، با عجله خود را به مغازه‌ها رساندند . سه کارآگاه  
 از روی زمین برخاستند و ناگهان باکمال تعجب دیدند ، اتومبیل  
 سیاه رنگ در انتهای خیابان دورزد و مجدداً بطرف آنها حرکت کرد .  
 حالا دیگر خیابان بطور کلی خلوت شده بود . حتی مامورین پلیس  
 هم در خیابان دیده نمیشدند .

بدنه تاكسی بر اثر رگبار گلوله سوراخ سوراخ شده بود . بیلی به  
 محض اینکه دید اتومبیل دور زد فریاد کشید :

- باید وارد هتل شویم ... عجله کنید .. هر سه نفر مجدداً داخل  
 هتل دویدند و ربرت که در تیراندازی مهارت زیادی داشت ، به محض  
 اینکه اتومبیل مقابل هتل رسید ، از لای در چهارتیر پیاپی بطرف آن  
 شلیک کرد . دو گلوله به دو چرخ عقب خورد و لاستیک چرخها را با صدای  
 بلندی ترکاند . گلوله سومی را ربرت به باك بنزین ماشین زد و با گلوله  
 چهارمی اتومبیل را که در حال دور شدن بود بدرقه کرد .  
 بیلی فریاد زد :

- آفرین ربرت . آنها دیگر نمی‌توانند برگردند . چون هم لاستیک  
 های خودرا از دست دادند و هم باك بنزین اتومبیلشان سوراخ شد .  
 سامسون که تا آن موقع مانند گوریلی به قفس افتاده، دندانهایش  
 را بهم میفشرد و مشت‌هایش را گره میکرد ، غرید :

- منکه گفتم این وحشی‌ها برای ما تله گذاشته‌اند! کاش اتومبیلشان  
 همینجا از کار میافتاد تا کله‌هایشان را میکنند و پوزه‌هایشان را  
 بخاک می‌مالیدم ..  
 بیلی گفت :

- سامسون باز فکر نکرده حرف‌زدی؟! ما باید خودرا به خیابان پشت‌هتل  
 برسانیم . آنها انتظار داشتند که ما بعد از خوردن شام مسموم شویم .  
 ولی چون به آن طریق نتوانستند مارا به قتل برسانند . این اتومبیل را  
 فرستادند تا کلك هر سه نفرمان را یکجا بکند !

هر سه نفر هتل را دور زدند و به خیابان پشت هتل رسیدند .  
 اتومبیلی که لاوسون جک و مری و سارا درون آن نشسته بودند جلب

توجه آنها را کرد، بیلی گفت :  
- تصور میکنم کارد از درون این اتومبیل بطرف ما پرتاب شده  
باشد . اگر لاوسونی وجود دارد وزیر این آسمان زندگی میکند باید  
درون این اتومبیل باشد .

سامسون قدم تند کرد و باعجله بطرف اتومبیل رفت . ربرت دستش  
را گرفت و باتمسخر گفت :

- آهای گوریل ... احتیاط کن ... شاید هنوز به اتومبیل نرسیده  
يك رگبار گدوله حوالهات کنند !

سامسون باغیظ برگشت و جواب داد :

- اگر یکدفعه دیگر بمن بگوئی گوریل گردنت را می شکم !  
بیلی با قیافه اخم آلود گفت :

- شما صبح تاشب باهم دعوا دارید .. اگر تبهکاران میدانستند  
باچه بچه هائی طرف هستند ، حتما بجای مبارزه باشما برایتان عروسك  
میفرستادند ... ! در چنین موقعیت خطرناکی که ما داریم ، شما بجای  
اینکه فکر کنید و نقشه کار را بکشید مرتبا باهم یاشوخی می کنید  
و یانزاع راه میاندازید و ...

ربرت حرف بیلی را قطع کرد :

- نگاه کن ... در اتومبیل باز شد ... عقب ماشین هم دو زن  
نشسته اند .

- آماده تیراندازی باشید ... احتیاط را از دست ندهید . . .

در این موقع هر سه نفر نزدیک اتومبیل لاوسون رسیده بودند ،  
لاوسون که از درون آینه آنها را می نگرست ، در طرف راننده را  
گشود و پیاده شد بیلی بمحض دیدن لاوسون فریاد کشید :

- قسم میخورم که این لاوسون است . اگر بجای این عینك سیاه  
ماسك هم بصورت میزد ، من او را می شناختم .

لاوسون که این حرف را شنید ، خندید و آغوش گشود و بیلی  
را در بغل گرفت . بعد سامسون را نیز در آغوش کشید . هنگامیکه  
ربرت را بغل گرفته بود ، ربرت دهانش را نزدیک گوش لاوسون برد و  
گفت :

- آن گدای يك پارامی بینی .. ا و مواظب ما است .. آن مردی هم  
که خونسرد زیر تیر چراغ برق ایستاده و روزنامه میخواند ، او هم  
از دسته تبهکاران می باشد تصور میکنم چندین نفر مواظب ما هستند .

لاوسون که میدانست باند قلاب ماهی تاچه اندازه خطرناك است گفت :  
- بچه ها عجله کنید ... جای امنی نیست . همه سوار شدند . لاوسون

پشت فرمان نشست و جك ، مری و سارا را به دوستانش معرفی کرد . حالا  
آنها يك دسته قوی بودند . دسته ای که از عهده انجام هر کاری

برمی آمدند . «لاوسون» مردی که خوب نقشه می کشید . خوب عمل میکرد و از هیچ چیز واهمه ای بدل راه نمیداد . جک مشت زن و کاردانداز شجاعی بود که میخواست با کمک های شایان توجه خود به پلیس جبران تبهکاری های گذشته را بنماید بیلی معاون لاوسون مردی بود باهوش ، محتاط ، نقشه کش و باریک بین که هرگز خونسردی خود را از دست نمیداد و سالها فن کشتی جو دو آموخته بود .

ربرت تیرانداز زبردستی بود که در حمله گری و مکاری ، زرنگی و چابکی و سرعت عمل نظیر نداشت و اما سامسون ...

او برآستی سامسون واقعی بود . همانطوری که دوستانش باشوخی باو میگفتند گوریلی غول پیکر و قوی پنجه بود که هیچ سدی در راهش قادر به مقاومت نبود . میتوانست بایست نفر بجنگد و همه آنها را از پای درآورد .

لاوسون همانطوری که اتومبیل را میراند گفت :

- شکی نیست که آنها ما را تعقیب میکنند . ولی يك امر برایم مسلم است و آن اینکه آنها هنوز به زنده ماندن من پی برده اند . ما باید ابتدا به خانه ای که فعلا در اجاره ما است برویم و اسمیت و هیکی ناک را که در حقیقت اسرای ما هستند برداریم و فکر های تازه ای بکنیم .

جک جواب داد :

- نه .. رفتن مافعلا به آن خانه صحیح نیست ، من پیشنهاد میکنم يك نوشیدنی سرد بخوریم و شب را در یکی از هتلها بسربریم .. فردا روزی است که آن دسته مذهبی بزرگ و مقتدر که با تبهکاران همکاری میکنند در معبد بزرگ بودا اجتماع مینمایند . بهتر است فردا به آنجا رویم و حقایق را به آنها بگوئیم ، زیرا میتروسم بانکو پیشدستی کرده و آنها را علیه ما بشوراند . شما میدانید که اگر آنها تصمیم به يك حمله دستجمعی بگیرند ، میتوانند نه تنها ما را بلکه تمام مردم هنگ کنک را قتل عام کنند . بیلی ، ربرت و سامسون که از این حرفها ، سردر نمی آوردند ، سکوت کرده بودند و حرفی نمیزدند . سرانجام لاوسون اتومبیل را مقابل مهمانخانه کوچکی متوقف ساخت ، آنها یکسره به سالن مهمانخانه رفتند و ضمن خوردن شام لاوسون همه ماجرا را از روز اول و رودش به هنگ کنک برای آنها تعریف کرد .

بانکو در اتاق خود بابتی تابی قدم میزد . چند لحظه پیش باو اطلاع دادند که افراد او نتوانستند کاری از پیش ببرند و نه تنها سه کارآگاه بین المللی زنده ماندند ، بلکه با دو نفر ناشناس که درون اتومبیلی نشسته بودند ، بطرف نامعلومی حرکت کردند .

در همین موقع بود که باز به بانکو اطلاع دادند ، زن و مرد ناشناسی مری را از بیمارستان بیرون برده اند ، از طرفی سه نفری که برای یافتن جک و دستگیری او رفته بودند ، تا آن ساعت بازنگشته و هیچگونه خبری

از آنها بدست نیامده بود ، بانکو مرتبا در اتاق بالا و پائین میرفت و  
نمیدانست که چه بکند ؟

پس از کشته شدن لاوسون مرتبا کارها و نقشه های او باشکست مواجه  
میشد . ترسی شدید وجودش را در چنگال خود میفشرد . باخود فکر  
میکرد آیا پلیس بین المللی مراشناخته و از کارهای من سرد آورده  
است ؟ بعد باخود گفت :

نه، نه ، این غیر ممکن است اگر مرا شناخته بودند ، هرگز  
ورود سه کارآگاه بین المللی را بمن اطلاع نمیدادند . از آن گذشته  
هیچکس جز اسمیت مرا نمی شناسد . او هم سر به نیست شده و چندروز  
است که از او کوچکترین اطلاعی ندارم .

بانکو داشت دیوانه میشد . نمیتوانست تصمیمی بگیرد ، آنچه  
که برایش مسلم بود ، ناشناسی در کار های او اخلال میکرد .  
ناشناس نیرومندی که بطور ناگهانی وارد میدان شده بود . شاید  
اگر بانکو میدانست که این ناشناس نیرومند لاوسون است حتما طرح  
قلزهای مریخت .

دوضربه بدر اتاق کوبیده شد و بانکو را از فکر خارج ساخت .  
بانکو گفت :

-بفرمائید .

مردی هراسان وارد شد و گفت :

کارآگاهان و دو نفر ناشناس را تعقیب کردیم ، آنها شام را در  
مهمانخانه کوچکی خوردند و هم اکنون همه آنها در همان مهمانخانه کوچک  
خوابیده اند بانکو زیر لب گفت :

-نمیفهمم . آنها میخواهند چکار کنند هر شب رادر يك جابسر  
میبرند . چرا در مهمانخانه کوچکی منزل کرده اند ؟ آیا باز نقشه ای  
در سر دارند ؟

بعدفکری بخاطرش رسید و به مردی که وارد اتاق شده بود گفت :  
آنها پنج نفر بیشتر نیستند . توپانزده نفر از قوی ترین و ورزیده  
ترین افراد خودت را بر میداری . برای هر يك نفر آنها سه نفر کافی  
است ! .. به مهمانخانه میروید و هر پنج نفر را به قتل میرسانید ، اگر شده  
در این ماجرا هر پانزده نفر وسیله پلیس دستگیر شوید ، باید هر پنج نفر  
کشته شوند . به افراد بگوئید بهیچکدام ترحم نکنند . هر کس راسر  
راه خود دیدند از پای در آورند .

مرد که «ویکی» نام داشت ، بسرعت از اتاق بیرون رفت . ویکی همان  
مرد قد بلند و لاغر اندامی بود که اولین بار لاوسون او را شناخت و یکی  
که تا آن موقع چند بار در مبارزه با کارآگاهان باشکست روبرو شده  
بود ، دلش میخواست هر طور شده ، این بار همه آنها را قطعه قطعه کند .  
به همین دلیل پانزده نفر از بی رحم ترین و خطرناکترین افراد خود را انتخاب

رگردد و وسیله تلفن آنها را خبر کرد . هنوز نیمساعت نگذشته بود که پانزده مرد قوی و سفاک تحت سرپرستی ویکی بطرف مهمانخانه کوچکی که لاوسون و رفقاییش در آنجا اقامت کرده بودند ، برآه افتادند . لاوسون پس از خوردن شام ، احتیاط های لازم را بکار برده بود اول اینکه هفت اتاق کرایه کرده بود ، ولی دستور داد همه در يك اتاق بخوابند . سامسون غول پیکر رانیز پشت در خواباند تا اگر نیمه شب کسی خواست وارد اتاق شود ، سامسون بادستهای قوی خود گردنش را بشکند . آنها تازه به خواب رفته بودند که ویکی و مردانش به مهمانخانه رسیدند . دربان مهمانخانه جلوی آنها را گرفت و گفت :

آقایون معذرت میخوام .. دیگه دیروقته : اتاقهای ما هم اشغاله جانداریم .

ویکی چشمکی زد و ناگهان یکی از افراد باتمام قوا ضربه ای به زیرچانه دربان زد . بطوریکه دربان دو متر عقب تر پرتاب شد . بدیوار خورد و بییهوش روی زمین در غلطید . مهمانخانه در خاموشی فرورفته بود و فقط چراغ راهروهای آن روشن بود و یکی و مردانش از پله ها بالا رفتند در اولین اتاق را گشودند ، پیرمردی آرام و آسوده خفته بود . آنها سراغ دومین اتاق رفتند . در این اتاق هم يك جهانگرد انگلیسی بخواب عمیقی فرورفته بود . در سومین و چهارمین اتاق را هم گشودند ولی کسی درون آن نیافتند . کم کم به اتاقی که لاوسون و رفقاییش داخل آن خوابیده بودند ، نزدیک شدند ، سامسون که تازه بخواب رفته بود ، مانند سگ نگهبانی که بوی غریبه ای به مشامش میخورد از جا پرید . برایش عجیب بود که در آن موقع شب صدای پای عده ای را در راهروها بشنود از جابرخواست چندبار تصمیم گرفت لاوسون را بیدار کرده و جریان را بگوید . اما بعدا پشیمان شد ، زیرا میترسید که او را مسخره کنند . در همین موقع دید کسی آهسته دستگیره در را می چرخاند . بسرعت خودش را پشت در کشاند . در باز شد و یکی نگاهی بدرون اتاق انداخت و گفت :

- هی .. بچه ها در اینجا هستند بی سروصدا داخل شوید ، هر سه نفر بالای سر یکنفرشان بروید و هر سه باهم و در يك لحظه دهان آنها را بگیرید و کاردهایتان را تادسته در گلوی آنها فرو کنید . سامسون که این حرفها را شنید دندانهایش را روی هم فشار داد و مشت هایش را گره کرد مردان ویکی بدون اینکه پشت سرشان را نگاه بکنند . یکی یکی وارد اتاق شدند . آخرین نفر ویکی بود . ناگهان سامسون بسرعت در را بهم زد و فریاد کشید :

- از جای خودتان تکان نخورید ، و گرنه مثل آبکش سوباخ سوراختان میکنم .

تیمه کزان همه به عقب برگشتند و دیدند ، مردی بلند و چهارشانه که بی شباهت به هیولائی نیست ، اسلحه بدست مقابل آنها ایستاده است . از

صدای بهم خوردن در لاوسون ، ربرت ویلی از خواب پریدند و با تعجب دیدند شانزده نفر در حالیکه دستهای خود را بالا گرفته‌اند و در دست هر کدام کاردی برق میزند ، در اتاق ایستاده‌اند .

لاوسون بسرعت از تخت خواب پائین پرید و طپانچه‌اش را که زیر مکتا گذاشته بود ، برداشت . در همان لحظه یکی از مردان و یکی که در کاردبازی نظیرنداشت ، کاردش را با تمام قدرت بطرف سامسون پرتاب کرد...

اگر سامسون اندکی دیرمی‌جنید و جاخالی نمی‌کرد ، حتما کارد تادسته در گلریش می‌نشست . کارد بالای سرش به دیوار فرورفت و در همان موقع لاوسون گلوله‌ای بطرف مردی که کارد را رها کرده بود ، شلیک نمود.

مرد فریادی از درد کشید و روی زمین در غلطید و یکی که میخواست از موقعیت استفاده کند و طپانچه خود را بیرون بکشد با گلوله ربرت کشته شد . سایر مردان که رئیس خود را غرق در خون دیدند ، همه باهم التماس کردند :

- مارا نکشید... ما تسلیم می‌شویم ..

لاوسون اسلحه خود را بدست مری داد و به رفقاییش گفت :

- بچه‌ها .. ترحم نکنید هر کدام تکان خوردند ، آنها را بکشید .

بعد خودش جلورفت . ملاف‌های تخت خواب هارا برداشت و دست یکی یکی آنها را بست . در همین موقع بر اثر صدای شلیک گلوله سایر کسانی که در هتل اقامت داشتند ، بداخل ریختند . لاوسون خونسرد گفت :

- خانمها .. آقایان ، خواهش میکنم بروید بخوابید . موضوع مهمی در کار نیست .. من و رفقاییم از اینکه امشب مزاحم شما شدیم و خواب آرام شمارا برهم زدیم معذرت میخواهیم .

هنوز جمعیت متفرق نشده بودند که دوتفر از افراد پلیس سررسیدند لاوسون خود را به آنها معرفی کرد . مامورین پلیس که ماجرای قتل لاوسون را شنیده بودند ، از دیدن او دچار تعجب و حیرت زاید الوصفی شدند . یکی از آنها خواست به اداره آگاهی تلفن کند . ولی لاوسون گفت :

- نه .. خواهش میکنم این کار را نکنید . اداره آگاهی هنگ کنگ لانه فساد است .. همه تبهکاران و جانیها بنام کار آگاه در اداره آگاهی استخدام شده‌اند . بهتر است شما بجای اینکار به رئیس پلیس تلفن کنید تا باینجا بیاید .

مامور پلیس بلافاصله از اتاق خارج شد . نیمساعت بعد صدای آژیر اتومبیل های پلیسی بگوشی رسید و رئیس اداره پلیس هنگ کنگ شخصا به مهمانخانه کوچک آمد . او هم از دیدن لاوسون دچار حیرتی بزرگ شد . خیال میکرد خواب می‌بیند لاوسون همه ماجرا را برای

او تعریف کرد و گفت :

- این ماجرا در تمام دنیا صدا خواهد کرد. مسلما دولت های بزرگ ساکت نخواهند نشست بهتر است شما با ما همکاری کنید . دستور دهید ، فردا صبح بدون اینکه کسی از ماجرا مطلع شود ، اداره آگاهی رامامورین پلیس محاصره کنند ضمنا یکدسته دیگر نیز باید به معبد بزرگ بودائیان بفرستید تا آنجا را نیز تحت نظر بگیرند . من شخصا به معبد بودائیان خواهم رفت و با آنها صحبت خواهم کرد . وقتی از آنجا بیرون آمدم ، یکسره به اداره آگاهی میایم و حسابم را بابانکو تسویه میکنم . رئیس اداره پلیس مدتی بهت زده به لاوسون نگریست و بعد گفت :

- آقای لاوسون اینکار خطرناکی است .. برای من مسئولیت بزرگی در بر خواهد داشت . اول افراد اداره آگاهی طبق قانون مصونیت دارند در نانی محاصره معبد بودائیان کار وحشتناکی میباشد زیرا در يك لحظه ممکن است شهر بصورت يك دریای طوفانی در آید. مردم اغتشاش بکنند ، انقلاب خطرناکی برپا شود که آرام کردنش از عهده هر کسی ساخته نخواهد بود .

لاوسون جواب داد :

- شما .. بمن اعتماد داشته باشید ، کاری میکنم که آب از آب تکان نخورد و از آن گذشته همه تبهکارانی که عمری است مردم هنگ کنگ را بستوه آورده اند ، دستگیر شوند .  
رئیس پلیس که دید چاره ای جز گوش کردن حرف های لاوسون راندارد ، با این موضوع موافقت کرد . چند نفر از افراد پلیس رامقابل اتلاق لاوسون و رفقاییش به نگهبانی گمارد و خود با تبهکاران دستگیر شده روانه اداره پلیس گشت .

\*\*\*

آفتاب روی شهر پرهیاهوی هنگ کنگ پهن شده بود که لاوسون خمیازه ای کشید و از رختخواب بیرون آمد . بعد لگدی به سامسون زد و گفت :

- آهای سامسون بلند شو ... امروز روز کار است .

با صدای فریاد اوربررت ، بیلی ، جک وسایرین از خواب بیدار شدند . لاوسون به بیلی گفت :

- تا صبحانه حاضر میشود ، توبه اداره آگاهی برو و به بین آیا همانطوری که دستور داده بودم ، آنجا را محاصره کرده اند یا نه؟  
جک توهم که به شهر هنگ کنگ آشنائی داری سری به معبد بودائیان بزن و به بین آنجا درچه وضع است . بیلی و جک از مهمانخانه خارج شدند مری و سارا سخت نگران بودند . ولی لاوسون وربررت با اشتیهای کامل صبحانه خوردند .

بیلی زودتر از جک مراجعت کرد و گفت :  
 - دور تا دور اداره آگاهی، زنجیری از افراد پلیس کشیده شده است.  
 رئیس اداره پلیس زرنگی کرده و وقتی محاصرہ را شروع کرده که تمام  
 افراد اداره آگاهی پشت میزهای خود مشغول کار شده بودند .  
 بیلی به صبحانه خوردن پرداخت که جک هم رسید و گزارش داد:  
 - معبد بودائیان در محاصرہ افراد پلیس است . خود بودائیان  
 که در داخل معبد هستند هنوز از جریان مطلع نشده اند و چیزی نمیدانند  
 ولی مردم زیادی در نزدیکی افراد پلیس اجتماع کرده اند و زمزمه ای  
 نامفهوم بین آنها جریان دارد .  
 لاوسون باز از جا بلند شد و گفت :

- بچه ها آماده باشید .. ما به معبد بودائیان میرویم تا با آنها  
 صحبت کنیم . طپانچه های خود را گلوله گذاری نمائید . حتی المقدور سعی  
 کنید با مردم برخورد نکنید . آنها عصبانی و آماده طغیان هستند ولی  
 اگر پای جانان در میان آمد، از تیراندازی خودداری نکنید . مری و  
 ساراهم در همین مهمانخانه میمانند و این آقایان پلیس با کمال دقت از  
 آنها مواظبت میکنند تا ما بازگردیم آنها براه افتادند مری جلو دوید  
 و بازوی لاوسون را گرفت و گفت :

لاوسون. لاوسون نرو .. دل من گواهی بدی میدهد ، نمیدانم  
 چرا خیال میکنم امروز حادثه شومی اتفاق خواهد افتاد .  
 لاوسون خندید و گفت :

- البته که حادثه شومی اتفاق خواهد افتاد ولی نه برای ما .. بلکه  
 برای تبهکاران .

بعد از مهمانخانه خارج شدند و یکسره باراهنمائی جک بسوی  
 معبد بودائیان رفتند . مقابل معبد هر لحظه بر ازدحام جمعیت افزوده میشد،  
 مردم از اینکه معبد مقدس آنها وسیله سربازان محاصرہ شده بود،  
 خشمگین شده بودند و بیم شورش میرفت . لاوسون و رفقاییش از میان  
 جمعیت گذشتند و خود را به فرمانده سربازان رساندند و خود را معرفی  
 کردند . سربازان راه را برای آنها باز کردند همه وارد معبد شدند.  
 معبد بقدری عظیم و بزرگ بود که چشم انسان از دیدن آن خیره میشد.  
 یک مجسمه بزرگ بودا که بیش از بیست متر ارتفاع داشت ، در  
 بالای معبد کار گذاشته شده بود در چشمهای این مجسمه دو یاقوت گران  
 قیمت مانند دو شعله آتش میدرخشید ، بیشتر از هزار نفر از بودائیان به بل  
 مجسمه بخاک افتاده بودند ، مردی که ریشی سپید و جامه بلندی بر تن  
 داشت ، در حالیکه دودستش را بهم چسبانده بود و سرش را خم کرده  
 بود ، پائین مجسمه رو به مردم ایستاده بود . لاوسون نگاهی به جمعیت  
 گشیر انداخت و گفت :

- بچه ها ... از پشت ستونها ، بطوری که دیده نشوید بطرف



مجسمه بودا بروید .

همه از پشت ستون‌های سنگی عظیم جلورفتند . وقتی به مجسمه رسیدند ، لاوسون اشاره‌ای به پیلی کرد . پیلی مانند گربه‌ای جلو خزید و کنار پیرمرد ایستاد و اسلحه خود را به پهلوئی او فشار داد و گفت :

- اگر هرچه می‌گوییم ، انجام ندهی بزنگیت خاتمه خواهیم داد . هنوز مردم سرهایشان روی خاک بود و از اتفاقاتی که در معبد روی میداد ، خبری نداشتند . سامسون مانند غولی در طرف دیگر پیرمرد قرار گرفت و لاوسون نیز بحالت دوستانه‌ای دستش را روی شانه او گذاشت و گفت :

- پدر مقدس پیم و هراس بخود راه نده .. مادوست هستیم و برای کمک بشما اینجا آمده‌ایم .. الان معبد را محاصره کرده‌اند و قصد دارند ، همه شما را دستگیر کنند . ولی ما میخواهیم بشما کمک کنیم و به مامورین پلیس بفهمانیم که شما بی‌تقصیر هستید . حالا به مردم بگو سرهایشان را بردارند و بحرف‌های من گوش کنند .

پیرمرد بالحنی آرام و بدون تشویش گفت :

- پسران بودا! .. سر بردارید و بحرف‌های من گوش فرادهید .. همه سر برداشتند ، با تعجب به مرده‌های اروپائی که در اطراف پیرمرد ایستاده بودند ، نگریستند خون در چشمهایشان به تلاطم درآمد و خشم در چهره‌هایشان سایه انداخت زمزمه‌ها اوج گرفت :

- بیگانه‌ها پایه معبد ما گذاشته‌اند ... آنها را بکشیم .. آنها را بکشیم . پیرمرد دستش را بلند کرد . همه سکوت کردند . پیرمرد گفت :

- اینها آنطور که خودشان ادعا میکنند دوست ما هستند . می‌گویند معبد را محاصره کرده‌اند .. تا ما را بجرم همکاری با تسهکاران دستگیر نمایند ...

هنوز حرف پیرمرد تمام نشده بود که چند نفری بطرف پنجره‌های معبد دویدند و به پیرون نگریستند . سربازان مسلح را دیدند که مانند حلقه زنجیر دور معبد را گرفته‌اند همه يك صدا گفتند :

- راست است ، معبد را محاصره کرده‌اند . درست می‌گویند .. لاوسون شروع به صحبت کرد :

- من هم خدای شما را دوست دارم و هم همه شما را .. شماها برابر من هستید و خدای شما برای من قابل احترام است . متأسفانه مردی بنام بانکو که از همشهری‌های شما میباشد ، همه شما را فریب داده و بکارهای ناروائی کشانده است . بانکو از اینجا ، به ممالک مترقی مواد مخدره صادر میکند و از آنجاها مشروب و سیگار قاچاق باینجا می‌آورد . هر کار آنگاه و پلیسی که برای دستگیری او باینجا می‌آید ، وسیله افراد شما گشته میشود . چون بانکو حقه باز و ریاکار ذهن شما را منحرف

ساخته است . اوهم کیشان شمارا همشهری های شما را در دنیا بدنام ساخته و در حقیقت مانند زالوئی خون شمارا میمکد در حالیکه شما اورا دوست خود میدانید آیاتا این لحظه میدانستید افرادی که وسیله کارد قلاب ماهی به قتل رسیده اند چه اشخاصی هستند ؟

چند نفر با صدای بلند گفتند :

- آنها مبلغین دینی غیر از دین بودا بودند !

لاوسون گفت :

- نه اشتباه میکنید ... همه آنها پلیس و کارآگاه بودند ... اگر من بشما دروغ گفته باشم ، حاضرم مراقبه قطعہ قطعہ کنید . بامن بیائید تا حرف هایم را بشما ثابت کنم .

همه بودائینها بپا خاستند و بدنبال لاوسون از معبد بیرون آمدند لاوسون به رئیس سربازان گفت تا افراد خود را متفرق کند .

سربازان که متفرق شدند ، احترام بودائینها نسبت به لاوسون زیاد تر شد . آنها به اداره آگاهی رفتند . لاوسون یکسره به اتاق بانکو رفت . بانکو متوحش از جا پرید و فریاد زد :

- نه .. نه .. این غیر ممکن است . لاوسون ؟ تو زنده ای ؟

لاوسون خنده کنان گفت :

- بله دوست عزیز .. من زنده ام و آمده ام تا به حکمرانی تو

خاتمه دهم ...

بانکو که تمام درها را بسوی خود بسته میدید ، اسلحه اش را بیرون کشید و گلوله ای بطرف لاوسون که تنها وارد اتاق شده بود رها کرد . گلوله به بازوی لاوسون خورد . او بازویش را گرفت و روی زمین افتاد .

بانکو بلافاصله ، صندلی خود را کنار کشید و کلیدی را که طرف دست چپ میزش قرار داشت ، پائین زد . ناگهان زیر صندلی او دریچه ای نمودار شد . بانکو بسرعت از پله های دریچه پائین رفت و از نظر ناپدید شد . لاوسون از جا بلند شد و با فریاد کمک طلبید . بیلی و ربرت دوان دوان وارد اتاق شدند .

لاوسون بازویش را که غرق در خون بود گرفته بود ، به رفقاییش گفت :

- او فرار کرد .. او فرار کرد ، تعقیبش کنید ... اجازه ندهید از جنگال ما بگریزد .

ربرت و بیلی از راهرو پائین رفتند ، لاوسون بازویش را بست و از اداره آگاهی خارج شد . بیرون اداره غوغائی برپا بود . بودائینها فریاد میزدند .

- بانکورا بما بدهید .. باید اورا بدار بکشیم .  
لاوسون گفت :

- او مرا مجروح کرد و از يك راه مخفی فرار نمود رفقای من حتما  
 او را دستگیر خواهند کرد .

بعد برای اینکه خیال مری را راحت کند ، با اتومبیل یکی از افراد  
 پلیس بطرف مهمانخانه براه افتاد. لاسون وقتی مقابل مهمانخانه رسید  
 دید، بانکو در حالیکه مری را همراه خود میکشد ، سوار اتومبیلی  
 شد و حرکت کرد . لاسون به تعقیب او پرداخت . بانکو بطرف بندرگاه  
 کشتیها میرفت .

لاسون یکدستش زخمی بود و با دست دیگر فرمان اتومبیل را  
 گرفته بود و بهمین دلیل نمیتوانست تیراندازی کند ، بانکو در لنگرگاه  
 اتومبیل را متوقف ساخت و در حالیکه بازوی مری را گرفته بود و بسختی  
 میکشید ، از اتومبیل پیاده شد . لاسون هم سرعت خود را از اتومبیل  
 بیرون انداخت ، بانکو ابتدا قصد داشت سوار کشتی بشود . ولی تیراندازی  
 لاسون باو مهلت اینکار را نداد . ناچار همانطور که مری را همراه خود  
 میکشید ، از برج دیده بانی لنگرگاه که برای راهنمایی کشتیها درست  
 شده بود بالا رفت . لاسون نیز به تعقیب او پرداخت . در بلندترین قسمت  
 دکل راهنمایی ، لاسون به آنها نزدیک شد .

بانکو در حالیکه یکدستش را زیر گلوی مری قلاب کرده بود گفت  
 - لاسون اگر یکقدم دیگر نزدیک شوی ، مری را خواهم کشت  
 در صورتی مری را آزاد میکنم، که از دکل پائین بروی و با اتومبیل خود  
 از محوطه لنگرگاه دور بشوی .

لاسون همانطوریکه بانکو سخن میگفت ، آهسته باو نزدیک  
 میشد . بانکو متوجه جریان شد و هفت تیرش را بطرف او نشانه رفت تا  
 گلوله ای شلیک کند . مری به موقع دست او را بطرف آسمان بلند کرد.  
 گلوله در هوا شلیک شد و این موضوع به لاسون فرصت داد ، تا خود  
 را به بانکو برساند . لاسون مچ دست بانکو را گرفت و چنان آنها  
 پیچاند که هفت تیر از دستش رهاشد . بعد موهایش را بشدت تمام کشید.  
 بانکو برای اینکه بتواند ، بهتر با لاسون مبارزه کند ، مری را رها نمود.  
 حالا دو مرد روبروی هم در لبه کم عرض دکل مبارزه میکردند . بانکو  
 نیرومند و حیله گر بود . در یک موقعیت مناسب ، لاسون را روی لبه  
 دکل خم کرد . چنان باو فشار می آورد که چیزی نمانده بود کمر لاسون  
 بشکند . اگر وضع همچنان ادامه می یافت . بانکو لاسون را از ارتفاع  
 پنجاه متری به اعماق آبهای خروشان دریاسرنگون میساخت ، مری کفشش  
 را از پا بیرون آورد و با پاشنه کفش از پشت سر چنان ضربه ای بسر  
 بانکو کوبید که او بیهوش روی زمین در غلطید . لاسون که بر اثر  
 خونریزی زیاد ، بکلی قوایش را از دست داده بود ، از جا بلند شد و  
 خنده ای کرد و گفت :

- متشکرم مری ... تو جان مرا نجات دادی ...  
 بعد با کمک هم بانکو را از دکل پائین آوردند و داخل اتومبیل  
 گذاشتند و بطرف اداره آگاهی راه افتادند . در بین راه مری تعریف  
 کرد که چگونه بانکو دو نفر افراد پلیس را غافلگیر کرده و به قتل  
 رسانده و سارا هم شانس آورده که در موقع آمدن بانکو در توالت بوده  
 است . در این هنگام به اداره آگاهی رسیدند . بیلی و ربرت جلو دویدند  
 و گفتند :

- متأسفانه بانکو فرار کرد .. ما فهمیدیم از کدام سمت رفت .  
 لاوسون گفت :

- ناراحت نباشید . . . بانکو در اتومبیل من است . . شما تحقیقات  
 از او را بعهده میگیرید و سایر همکارانش را دستگیر میکنید . چون من  
 خیلی خسته هستم .

ربرت پرسید :

- پس شما چکار میکنید ؟

لاوسون ، بمری نگاه کرد و خنده کنان گفت :

- برای ازدواج با مری به نیویورک میروم ... خدا حافظ رفقا امیدوارم  
 زودتر کارتتان تمام بشود و بتوانید در مراسم ازدواج ما شرکت کنید ...  
 بامید دیدار .  
 پایان

پرویز قاضی سعید - بهار ۱۳۴۳





سازمان انتشارات برای  
دختران و پسران جالب  
ترین آثار نویسندگان  
ایرانی و خارجی را یکی  
پس از دیگری منتشر  
خواهد کرد ...  
فهرست چند کتابی  
که برای چاپ انتخاب  
شده بنظر خوانندگان  
عزیز میرسد :

# قهرمان صحرا



حماسه‌ای شگفت از دل‌آوریهای مردمی که برای آزادی  
جنگیدند ...

از : بهرام فره‌بی

این کتاب بزودی باروی جلدی زیبا منتشر خواهد شد .

مجموعه ۲۴ داستان  
از : پر (محمدجاهد)  
داستان هائی به لطافت  
گلبرك های بهاری ...  
داستانهایی که هر کدام  
چون نسیمی روح شمارا  
را نوازش خواهد داد .



در تاریخ غرور آمیز ما ، نبردها  
دلاوریها و ماجراهای شگفتی به چشم  
میخورد که هر کدام خواننده را دچار  
بهت و حیرتی زایدالوصف مینماید .  
اما .

حماسه ابومسلم خراسانی رنك  
دیگری دارد ، هیجان و التهاب و غرور  
دیگری دارد ...

زندگی ابومسلم ، نبردها ، ماجرا  
ها و سرانجام او یکی از درام‌های  
پرشور تاریخ ما است ...

# ابومسلم خراسانی

از : دکتر احمد مشوق‌زاده  
بزودی از طرف سازمان انتشارات  
برای دختران و پسران منتشر میشود



برويز قاضي سعيد ، شش سال قبل ، کار  
نویسنده گی خود را ، از مجله اطلاعات  
هفتگی شروع کرد . وی تاکنون بسا  
بسیاری از نشریات کشور مانند ، روزنامه  
اطلاعات ، اطلاعات جوانان ،

و چند روزنامه و مجله دیگر  
همکاری داشته و دو سال سردبیری مجله  
هفتگی «صبح امروز» را بعهده داشت .  
قلاب ماهی سومین کتاب او است . دو  
کتاب دیگرش ، یکی از طرف مؤسسه  
مطبوعات صبح امروز و دیگری از طرف  
سازمان انتشارات کتاب های بغلی انتشار  
یافت . نوشته های وی ، همه سلیس ،  
روان و ساده و دلنشین است و بهمین علت  
طرفداران فراوانی دارد .

در حال حاضر قاضي سعيد از نویسندگان  
مؤسسه اطلاعات می باشد .

